

ساطوری از خشم

شعر

داد نورانی

گر مرد رهی میان خون باید رفت
 وز پای فتاده سرنگون باید رفت
 تو پا به راه در نه و هیچ مپرس
 خود راه بگویدت که چون باید رفت

شیخ نیشابور

آغاز

وقتی اندیشه با عاطفه و تخیل گره میخورد و با زبان آهنگین سروده میشود، شعر آفریده می شود، شاعر واژه ها و موسیقایی خاص آنها را میشناسد، معیوب ها و معلول ها را تشخیص میدهد، سره را از ناسره جدا میسازد، عرصه و جولانگاهی برایش می آفریند. با اینکه وسواس استعاره، تشبیه و صنایع دیگر شعری را در هنگام سرایش دارد و به دنبال وزن، قافیه، ردیف، قالب و شکل شعر سرگردان است، با چاشنی عاطفه آنرا بیان میدارد، عاطفه که خود حساب و کتابی دارد. به این خاطر هستند شاعرانی که در شعر شان اشک و فریاد انسانی راه می یابد و شاعرانی که به عکس شمشیرزور مداران را با مصراع های شان صیقل میزنند تا بر اشکها برنده تر فرود آید و یا از کنار تمام پلشتی ها چون کور و کر میگذرند. به این خاطر اندیشه شاعر در سر تا سر سرایش های شعری حکمروایی دارد. هر چند شاعرانی مدعی شعر بی اندیشه اند و از داشتن جهانی «خاصی»، بنا به دلایل «خاصی» و در زمان «خاصی» انکار میکنند، اما این انکار نیز بی تردید از جهانی مشخصی آب میخورد، که شاعر را با هزار شیوه و شگرد به کتمان و انکار آن مجبور میسازد و به نرخ روز در حلقومش نانی فرو میبرد که جز خیانت به خود و به شعرش چیز دیگری نیست. در عصر و

روزگار ما دیده میشود که فلان شاعر زمانی در «حزب برقدرتی» ثبت نام کرده و حتی برای شبکه خبر رسان آن زبان شعرش را فروخته و به اصطلاح سیاسی - ایدئولوژیک بوده، ولی با آمدن چپه گرمکی خود و شعرش را با وضعیت جدید آراسته، یکشبه سیاست و ایدئولوژی را رها نموده، مدافع سرسخت شعر غیر سیاسی و دشمن شمشیر به دست شعر ایدئولوژیک گشته اند و معلومست که با آمدن چپه گرمک دیگر رخ شعرش را به اینسو عوض خواهد کرد و به این خاطر نمیتوان باوری به دیروز، امروز و فردای آن داشت. بعضی ازین شاعران با بدترین حاکمیت های استبداد که کاری جز تبر زدن به ریشه ای علم، فرهنگ، دانش و انسانیت ندارند، چنان جان و جگر میشوند و نظاره گر آونگ شدن سرچپه هموطنانش بر «ناژو ها» میگردند و تابلوی ملک الشعرايي چنین دورانی را به گردن می آویزند که گویی خون این کشال شدگان نه سرخ که چون آب کنار خیابان خاکی و گندیده میباشد و بدینگونه به چنین نظام هایی شکلک بخشیده، به استمرار آنها خدمت میکنند و آنها را غنیمت روزگار مینامند!! این شاعران نه خود و یا شعر، که خوانندگان شعرشانرا هم فریب میدهند، مضمون شعر چنین شاعرانی در هر دوره یکسان بوده، ظاهرا نه به خسی آسیب میرسانند و نه منجی خسی از غرقاب میگردند، اما در نهایت بود و نبود آنها یکی نبوده، با اینکه عشق کلمات و زبان شیرین دری در هر دوره برایشان یکسان کیف دارد، اما عملا در کنار دشمنان خلق می ایستند و آنان را به دنیای در خود و عاری از احساس مردمی سوق میدهند. ازین جاست که شاعران به دسته های ارتجاعی و مبارز منقسم میگردند و شاملو ناگزیر از سرودن «یکبار هم حمیدی شاعر را / بر دارشعر خویشتن آونگ کرده ام» میگردد و ظاهرا نامرئی گذاردن اندیشه در موسیقایی کلمات مرئی میگردد و مصراع های شعر حلقه های دار را نه تصویر که خود حلقه میگردند و جنگ و آونگ ریتم تند تکان بازوانی را به گوش مینشانند که گویی پهلوانی بر استوای نبرد به ریشه کن کردن بی شرافتی ها و پلشتی ها دمه ی حضرت ساطور میبوسد. شاملو، حمیدی

را شاعر خطاب میکند، اما شاعری که باید بر دار شعر قناره گردد و چون، حمیدی به جابجایی کلمات، قافیه و عروض و سبک ها و دوران های شعری آشنایی کامل دارد، از سوی شاملو شاعر خطاب میگردد، اما با اینهمه از سوی حضرت شاملو حلق آویز میگردد و مائیم که حمیدی های بسیاری داریم، اما گویی ورود شاملو هایی در عصر ما ممنوع قرار داده شده است.

شعر از شعور بر میخیزد و چون هستی اجتماعی انسان شعورش را میسازد، پس جهانی و یا اندیشه شاعر که بر بستر این شعور شکل میگیرد، بر آنچه میسراید فرمان میراند و به این خاطر که اگر در سرایش آن احساسی از اندیشه وجود نداشته باشد، شعرش در ماورای هستی با سردی و کرختی خاصی شکل می گیرد و تراوش آن بر خامه چنان سیاهه میندد که در هست و ناهست آن تفاوتی به میان نمی آید. این شاعران برای خود میسرایند، سرد و بی پیام اند و زبان شانرا بر هیچ و یا بر خاشاک میکشانند. به این خاطر بعضی از شعر ها از همان تولد در قاب و کلیشه یخ میندند، محبوس میگردند؛ میبوسند و میمیرند و کسی دست آمرزش برایشان بلند نمیکند. اما بعضی دیگر که گرم و نادر اند قابها را پاره میکنند، ستونهای قفس را فرو میریزند، قالب ها را میدرانند، پرمیکشند، ملیون ها گوش را نوازش میدهند، فراتر از مرز ها میپروند؛ زمین و زمان را در می نوردند « شعر من / وسعت این کره ای خاک / مرز ها میمیرند / وقتی فریاد من / از لای اتم های فضا تا به افق میخندد / مرز ها میمیرند».

بر مرز این دو شعر که با مضمون از یکدیگر جدا میگردند، دریای از خون جاریست و شاید هم آنسو شعری در حد هیچ که حتی ارزش نقد، حکم ارتجاعی، مسخ شده و پورنو را نداشته. خوابیده باشد. به این خاطر شعر نرودا، درویش، لورکا، شاملو، سلطانپور و معدود شاعران دیگر سرحد ها را شکافته هر جا انسانی است، اشعار اینان در روح و روان شان جاریست و نگاه آنان سرائیدن برای همه انسانهاست. سرحد، رنگ، قاره و کشور در شعر شان معنی ندارند، برای آنانیکه کمر های شان زیر بار استبداد خم میگردند، میسرایند و برای

مقاومت و پیروزی تجهیز شان میکنند و شعرشان به عقاب بلند پروازی میماند که هیچ سدی مانعش شده نمیتواند. یک بیت ناصر خسرو (من آنم که برپای خوکان نریزم + مر این قیمتی دُر لفظ دری را) از ملیون بیت شاعرانیکه دُر دری را به پای هر کسی ریختند، ماندگار تر و جاودانه تر است. ناصر در گوشه ای تاریک یمگان بر تمام خوکان تاریخ و شاعرانی که با این خوکان نرد عشق میباختند، تف می اندازد، شاعرانی که شرف سروده های سرد شانرا به پای در یوزگی و ریزه خواری خوکان فدا میکردند و ریزاندن خون مقرر مپیان را چون ریگ مسیل فرمایش میدادند و چنان بود که کاروانهای حله را حریر کف پای چنین خوکانی مینمودند و لابد نسل چنین خوکانی در دوران ما نه تنها انقراض نکرده که از زمان ناصر هم گسترده تر شده اند، اما نسل ارج گذاران به «دُر دری»، سخت با انقراض رو به رو میباشند و گاه مرز خوک و شاعر چنان یکی میگردد که این دُر را یکی به پای دیگری فدا میکنند و شاعر با خوک ناصر خسرو همتراز میگردد و اینجاست که ناصر خلاف جریان شنا میکند و در دشمنی با شعر انوری که گفته بود: «بدین دقیقه که گفتم گمان گدیه مبر = به بنده، گرچه گدایی شریعت شعر است» قرار میگیرد، فضای که دران زمان بر روان اکثر گویندگان و سرایندگان سایه افکنده و کشیدن آنان از چنان روانی برای تک شاعرانی چون ناصر خسرو که ایدئولوژیک می اندیشید، ممکن بود. هستند شاعرانی که مدعی شعر غیر سیاسی اند و از هیچ خوکی تعریف و تمجید نمیکنند، اما در برابر جنایات و وطنفروشی های خوکان سکوت نموده و به این صورت در میان دو کرسی ظالم و مظلوم بیطرف، ساکت و آرام مینشینند، ظاهرا به هیچ چیزی درین دنیا کاری ندارند. به دیوار جسم شان چسبیده و بعضی از آنان سوز های عشق چشم و آبروی فلان کمر باریک و شکن در شکن زلفان و انار پستان را برای آرامش روحی خود و یا درد چینی از دیگران را روزه میکشند و اینگونه دنیای شان را فقط محدود به خود و معشوق میسازند و آنسو تَرک به هیچ خونی ارج نمیگذارند. به خاطریکه بتوانند این راز و نیاز را به نحو

«شایسته ای» به سر برسانند، از باد و نسیم، از آب و درخت، از مار و شتر، از قاطر و اسب کمک میگیرند، بادیه نشین میشوند و با کرم و قانغوزک حرف میزنند، راز دل میگویند، پیام و پیغام میفرستند و از انسانها نفرت دارند. نصایح آنان پر از صبر و شکیبایی اند و بیشتر عزلت نشینی، ژولیده گری، جلمبری و پریشان فکری را تبلیغ میکنند و به این صورت برای زورمندان و مستبدان زمینه ساز ببحرکتی، بی اعتراضی و بیمقاومتی مردم شده، بدترین خیانتی را برای بشر در بند انجام میدهند. اما شاعرانی که در سروده های شان برای انسانیت میروند و از برابر دشواری ها نمیگریزند و با هیچ خونریزی نمی سازند، درس قدم گذاردن بر راه را می آموزانند «گر مرد رهی میان خون باید رفت = وز پای فتاده سر نگون باید رفت / تو پا به راه در نه و هیچ مپرس = خود راه بگویدت که چون باید رفت» و به اینگونه شهید میگردند و درس بزرگ تاریخ را به یادگار گذاشته، نفرت تاریخ را بر چهره زرد شاعران «بی راه» نثار میکنند. علو همت چنین شاعرانی، صرف در حرف باقی نمی ماند و به این خاطر نیشابوری پذیرای شمشیر قساوت چنگیزیان میگردد، اما فرار را بر قرار ترجیح نداده و به هیچ فرزند و نواده چنگیز قصیده مدحیه نمیسراید.

شاعر، بی مکتبی در شعرش مستحیل میگردد روح مطیع، یا سرکش او را در بند بند سروده هایش میتوان یافت. شاعر از جاییکه پیرامونش مینگرد و در کنار گل و می و معشوق، زشتی ها و پلشتی های بی شماری را نظاره میکند، یا دو دیده را به لقایشان میسپارد و یا هرچه بیشتر دیده گشایی کرده، به جنگ ناپاکی ها می رود. اما هستند شاعرانی که دیدگان شان پر از غبار اند که اگر بشویند، ممکن «جور دیگر» ببینند. اما در ملک ما بیشتر شاعران امروزی باور دارند که «دنیای شاعرانه» هیچ ربطی با مردمی که ازین دنیا چیزی نمیدانند، ندارد و جاییکه آنان مینشینند و میگویند و میسرایند نفسی از صدای گرم و یا سرد مردم را نمیتوان احساس کرد، مردمی که او را زاده، بزرگش کرده و در کنار شعر راهش برده، که اگر این مردم نمیبودند نه او زاده میشد، نه شاعر و نه شعری

وجود میداشت. به این خاطر این اشعار برای همان دنیای کوچک شاعر که شعاعش فقط از نوک بینی او دراز تر نیست، سروده میشود. این اشعار در پشت پرده های ضخیمی که تابلو های آهو و آبشار آذین بخش شان اند و فرش هایی مخمل و زربف دران گسترده شده، سرائیده شده و منطقا چنین دنیایی برای تعداد اندکی قابل لمس است و احساسیکه ازین ابزار ها در ذهن شاعر، واژه های شاعرانه را متبادر میسازد، با آنچه اکثریت غیر ازین میخواهند، بیگانه است. همه دیده ایم که گاه در کنار سبزه و آبشار، با عطرگله ها و نم نم باران از نهاد و زبان عده ای بیصبرانه فریاد می برآید که «آه چه فضای شاعرانه ای»!! یعنی شاعر یارای تحمل و به تصویر کشیدن پسکوچه های که گاه بوی خون، زور، چپاول و فقر میدهند را ندارد. چنین شاعرانی رومال به دست با دهها لعنت و عصیت از کنار اینهمه زشتی و پلشتی میگذرند و آنرا ماحول ضد شاعرانه میدانند!!

شاعران بی جبهه و بیطرف که برایشان سوختن، فرزند فروشی و خوردن برگ درخت ملتش، کوچک، زمخت و غیر احساسی اند و در شعر «بزرگشان» نمکنند، چون انسانهای بیروچی از کنار این همه گذشته و تصویر چنین ماتم ها و ماتمکده هایی را مغایر «وظیفه» مقدس شعر میدانند، لابد در ارزیابی و بررسی شعر دیگران نیز آنرا نقص و عیب بزرگی دانسته و با تمسخر و تبختر مهر شعار، زبان کهنه، ترکیب های ناپسند و غیره را بر آنها میکوبند و چون به پوست شعر چسبیده اند، فقط به تکنیک های شعری اندیشند و نقد آنها نیز از همین جا آغاز میگردد و به همین جا ختم میشود. گلسرخی شاعر شهید راه آزادی خلق ایران زمانی گفته بود که اگر شعر چیزی برای گفتن دارد، بگذار شعار گردد و این رسم او بود که استاده بمیرد. سعیدسلطانپور وقتی در شبهای شعرتهران پلشتی های روزگار را به تصویر میکشید، شاعران بسیاری ترسیده و به کنجی میخیزند، چون لحظات بعد خون خوردگان ساواک سرمیرسیدند و بساط را لگد کوب میکردند. این شاعران پیوسته سعید را به سازش دعوت میکردند و

فضای شاعرانه را آذین بندی با شمع و پروانه که شاه و ساواک و شهربانی نیز آنرا می پسندیدند، دانسته، به او اندرز میدادند تا از انسانیت بگذرد و به پای این دو، سه سمبول ارتجاعی «فضای شاعرانه» سر بگذارد و از فقر و جنایت کلمه در شعرش راه ندهد که سخت غیر شاعرانه میشود و از تأیید مقامات می افتد و مهمیز به دستان ساواک سر میرسند!! به اینگونه در دشمنی با قبادیانی، شاملو، عماد، درویش، قبانی، طوغان، گلسرخی، سلطانیپور، نرودا، رستاخیز، اخوان، سخندان، آزاد و دهها پیشقراول دیگر شعر که سرایندگان ارتجاعی را بر دار شعر شان آونگ میکردند، قرار میگرفتند. اما آوای بیرنگ و بی هیچ اینان در برابر چنان شاعرانی چون بال پشه ای سبک و بی ارزش نمایانده میشود. وقتی فدوا طوغان شعری به پاس قهرمانان ملت بزرگ فلسطین سرود، موشی دیان صدراعظم وقت اسرائیل را به لرزه انداخت و گفت: «این شعر به اندازه 20 چریک مسلح در نابودی اسرائیل و تهییج ملت فلسطین نقش دارد» پس چنین شعری که از احساس واقعی مردمی بر آتش تجاوز نشسته سر برآرد و بر چنان بستری سروده شود، بی مکثی به نیروی مادی مبدل میگردد، تاج تارک ملتش میگردد و پیام آزادگی آن نه تنها در مرزهای همان ملت اتراق نمیکند که در دور دست ترین نقاط جهان ورد زبان آزادیخواهان میگردد، به نیروی مادی متحرکی مبدل میگردد و قصابان ملتی را به لرزه می اندازد. شاعرانیکه در محدوده ای عزلت گزینی و کنج متروک خود جهت کاهش بخشیدن به مالیخولیای شخصی شان که بیشتر سر در عشق سوزان لیلی مجنونی دارند، میسرایند، وظیفه ای اصلی شعر و شاعر که باید چون ابزار نیرومند بر نابرابری ها بتازد را فراموش کرده، فقط به جلد شعر میچسبند و کلمات و واژه ها را توزین کرده، اینکه شعر چه فرموده اصلا به آن کاری ندارند. این شاعر دیگر تنهاست و جهان او به اندازه ای تنهایی او بی وسعت و نا گستره است و کسی به کارش کاری ندارد. میتواند به شدت متلون باشد، با هر کس و هر جایی بسازد و آن را به پای هر خوکی ذبح کند، از هر جا و هر کسی مدال بگیرد و آنرا بیوسد و

حلق آویز کند با هیچکسی که اگر بر هست و بود ملتش تجاوز نماید، درگیری نداشته باشد و شخصیت منحصر به فرد خود را داشته باشد، این شاعر میتواند با هر قاتلی جور آمد کند، با هراستبدادی کنار بیاید، در هر دورانی ملک الشعرا گردد. در هر محفل و با حضور هر مستبد و وطنفروشی باده گساری نماید. اینجاست که شخصیت شاعر که نمیتواند یک شخصیت مستقل و انتزاعی باشد با شعرش پیوند می یابد و شاعران را به مردمی و ضد مردمی تقسیم میکند. وقتی جوانی را داروغه خلیفه در بغداد به جرم خواندن شعری به دارلخلافه برد و عماد نعیمی ازان اطلاع یافت، به دربار رفت و مسئولیت سرایش این شعر را گرفت و خلیفه دستور داد تا این شاعر بیباک و بیدین (هر اعتراضی بر خلیفه جسارت در برابر دین به حساب می آمد) را پوست برکنند و پوستش را کاه پُر کنند و تا یکسال بر دروازه بغداد بیاویزند تا برای شاعران دیگر عبرتی باشد. حینیکه جلادان، عماد را به تسلیخگاه میبردند، سرجوخه با تمسخر به عماد دید و گفت که چرا رنگت پریده؟ و او فی البدیعه رباعی سرود بدین معنی که وقتی آفتاب از همه بزرگتر و نور افکن تر است در هنگام غروب زرد میگردد و به اینگونه درسی از قهرمانی را به همه شاعران در سینه تاریخ به یادگار گذاشت و به عنوان سراینده ای که از ساطور استبداد نهراسید، پا بر نقش پای قبادیانی و نیشابوری گذاشت. شاعری با شخصیت ضعیف که حاضر میشود در برابر هر حاکمی زانو بزند و یا نزند ولی بر هیچ پلشتی نتازد، نمیتواند شعر روزگار و ماندگار را بسراید. باور داشتن به شعر و یا قلم فلان شکنجه گر و قاتل و یا همگام و دررکاب بودن با آنان جز صیقل زدن شمشیر ستمگران چه بوده میتواند؟ ازینجاست که شخصیت شاعر با شعرش رابطه جدا ناشدنی می یابد.

عده ای به این باور اند که توده ها نه معنی شعر را میدانند و نه به آن دلچسبی دارند و به این خاطر باید شاعر و شعرش به دنیای «نخبگان» مربوط گردد، این دنیا ماورای دنیای توده های عرق زده و آبله کوفته میباشد و چنین شاعرانی نه عزم وارد شدن به این دنیا را دارند و نه خود را جزئی از آن دانسته، اکثر واژه

هایی را که در سروده های شان به کار میبرند نیز با چنین دنیایی بی رابطه اند. از وصله، تاول، آبله، قین و فانه، یقه پاره، زنجیر و تحقیر، جلاد و سوخته، خوک و اهریمن در شعر شان خبری نیست، احساسات شعری آنان نازکتر از برگ گلاب بوده و توان استشمام بوی سرب را ندارند، اما از خوش و بش با سرب کاران در سالون های مجلل مشکلی ندارند. این درست است که اکثر توده های مردم بیسواد اند و از بام تا شام عرق میریزند و در گرما و سرما با دستان تاول خورده جان میکنند، نه علاقه ای به خواندن چنین اشعاری دارند و نه از آنها مفهومی به دست می آورند. این ندانستی توده ها نه تنها در مورد شعر که در تمام موارد هنری، شعری و ادبی دیده میشود. در میان توده ها پیشقراولان و پیشاهنگانی هستند که این اشعار میتوانند آنان را بیشتر تهییج نمایند، چون ابزار پولادینی به تجهیز شان پردازند و به اینگونه در به سر رساندن راهشان کمک نمایند. بعضی اشعاریکه توسط شاعر شاعران سروده میشوند، برای شاعران شاعر در موارد بسیاری رهگشا بوده که سوژه ها، ترکیب ها، فن و شیوه های سرایش جدید شعر و ظرافت های تازه ای نیز عرضه میدارند. حافظ، نیما، شاملو در زبان ما ازین شاعران به حساب می آمدند و لابد ازین دست که کمتر به میدان می آیند در گستره ای بیشتر و عمیق تر نسبت به بسیاری شاعران میسرایند و اثر کار شان نیز عالمگیر میگردد.

شاعران، مخترعان و کاشفان بزرگ تاریخ بشریت اند، با اینکه تمام شرایط دستوری را در اشعار شان نسبت به هر نویسنده ای بیشتر رعایت میکنند، اما زبان آنان با زبان بیان معمولی تفاوت دارد و با نشان دادن کلمات به شیوه نامعمول در کنار هم و کشف موسیقایی آنها شعر میسرایند، شاعران برای تمام دنیای غیر انسانی خاصیت انسانی میبخشند. با دره، دریا و درخت حرف میزنند؛ در زبان آنان غار ها صحبت میکنند؛ دیوار ها و کوه ها حرف میزنند؛ کوهستانها راه میروند؛ آبشار ها گریه میکنند، حیوانات اشک میریزند و برای اشیای مادی خصوصیت غیر مادی و برای غیر مادی خصلت مادی میبخشند. ازینجاست که در

شعر آنان غم لشکر میندد و شعر دار میشود . اما از جائیکه در دنیای انسانی از مدتها بشریت به دو گروه متقابل و متخاصم تقسیم شده؛ راعی و رعیت، حاکم و محکوم، ظالم و مظلوم، قاتل و مقتول، دارا و نادار، سرمایه دار و کارگر، فرماندار و فرمانبردار، برده و برده دار و دهقان و ملاک، لذا شاعر نیز جز اینکه در یکی ازین دو طیف اتراق کند و از موضع همان طیف بسراید و برای اشیای غیر انسانی نیز چنین موقفی بدهد، راهی ندارد. شاعرانی که در کاخها سروده و با حسن دعائیه و حسن طلب کلان شده، با آنانی که برین کاخها نفرین کرده و آنانرا بر استخوان توده های رعیت ، برده و فرمانبردار بنا شده میدانند، زمین تا آسمان فرق دارند و چنان است که برای شاعران کاخ نشین منار و مقبره بنا میکنند و شاعران دسته دوم قبری هم ندارند و گاه شبانه به جوخه ی اعدام سپرده میشوند که اگر برایشان چیزی کی بنا شده باشد، عشق دربار ها نه که توده های عاشق به چنین کاری دست یازیده اند. لورکا، گلسرخی، رستاخیز، آزاد، سلطانیپور و دهها شاعر دیگری ازین طیف اکنون در گور های نامعلومی ، با بدن های سوراخ شده خوابیده اند و برای بسیاری از آنان کاخ نشینان حتی اجازه ای بر پایی تجلیل سالروز مرگ شانرا نمیدهند، در کتب درسی شعری از آنان اجازه ورود ندارد. درحالیکه شاعران تمام فصول که به زیر رنگین کمانها میخوابند و برای هر پالانی کمر شعر شانرا خم میکنند، در هر کتاب و محفلی حضور دارند، تعهد به شخصیت و شعر شان معنی نداشته، میتوانند امروز موافق این دوران و فردا برای دوران دیگری بسرایند و بی هیچ مشکلی سر به پای قاتلان یاران دیروزشان بسایند، مشاور و مشوره ده شوند و یکباره بر آنچه دیروز سروده آب اجل بریزند و سرمه «شرایط باز» را به دیده بمانند و وجدان شعرشان را در «فرصت طلایی» مستحیل سازند و به اینصورت بر تارک شعر شان فرصت طلبی و اپورتونیزم را بکوبند و لگام سروده هایشان را به دُم کمیت بدمست ستمگران هر دوره ببندند.

شعر دری با اینکه از زمان حنظله اولین زن شاعر زبان دری در سبک های خراسانی، عراقی، هندی و بازگشت سبکها تحول بسیاری به خود دیده و تا آغاز مبارزات مشروطه خواهی که شعر نیز دیگر پای خوکان را نمی بوسید و عوض دعائیه و طلب برای شهیران خونی آنزمان «افتاده است طایر دولت به دام خر» ارزانی گشت، اما در کنار صد ها شاعر مداح و صله گیر، شاعران جنگنده در برابر دژ استبداد و بهره کشی انسان نیز قد علم کردند و با تمام زجر، شکنجه، تعقیب و زندان بازهم سرودند و درفش رزم شعر را هرچند محدود، اما بلند نگهداشتند. در دوره خراسانی شعر دری بیشتر در خدمت دربارها قرار داشت و با قصیده سروده میشد؛ در دوره عراقی که دربارهای مجلل اشرافی برده گی - فتودالی با صاعقه چنگیز بر چیده شدند و با اینکه عده ای از شاعران قصیده را در پند و عرفان به کار بردند، اما غزل و مثنوی شکل اصلی شعر قرار داده شد که بسیاری از شاعران درین دوره یا عشق خود و یا عشق دیگران را میسرودند و اشعار تصوفی و مذهبی وارد شعر گردید. این دوره مصادف با احیا و اوج گیری فعالیت جریان های مذهبی - سیاسی چون اعتزالیه، اشاعره، قرمطیه، اسماعیلیه، شعوبیه و حروفیه که بر ضد دربارهای استبدادی این دوره سر به شورش گذاشتند و با این مبارزات که گاه شکل مسلحانه و چریکی به خود می گرفتند، شاعران، اشعاری در ضدیت با خوکان بر اقتدار سرانیده، اینگونه اشعاری پا به میدان گذاشت. سروده های عماد نعیمی، حلاج، ناصر خسرو و دهها سرانیده دیگر که دربارها راه فرود سروده های شانرا بر خامه های دوران بستند و لذا بسیاری از آنها یا نابود شدند و یا حداقل به دست ما نرسیده اند، درین دوره شعر را در برابر باد شُرطه قرار داده و بسیاری از شاعران به شریعت شعر گدایانه میدیدند. سبک هندی که رکود اصلی شعر دری را با مضامین پیش پا افتاده درین دوره نشان میدهد، حول دربار مغولی های هند شکل گرفت و بمجردیکه شاعران سوداگر که خون شعر را به پای هدیه و تحفه میریزانند، شنیدند که دربار هند به شاعران صله میبخشد، چون مور و ملخ به این شهر رو

آوردند و با یکاربرد صنایع پیچیده و پیچیدن به شکل شعر، شعر دری را بدتر از قبل بی محتوا و خالی نمودند تا جائیکه کلیم کاشانی برای پارگی بوتش هم شعر سرود. بازگشت سبک ها که بیشتر برگشت به سبک خراسانی بود و اولین بار این فکر در انجمن شهری اصفهان شکل گرفت. ملک الشعرا صبا آنرا با تقلید از رودکی و دربار سامانی در دربار قاجار به کارگرفت، ولی توفان مشروطیت و پا ماندن شاعران مشروطه چون فرخی یزدی، ابوالقاسم لاهوتی، میرزاده عشقی، ملک الشعرا بهار، عارف قزوینی، سرور و اصف، انور بسمل، رشید بیغم و دیگران بر این عرصه و با سرودن اشعار میهنی، تومار اشعار مداحانه بر چیده شد که با آمدن نیما یوشیج (علی اسفندیاری) وزن عروضی شعر کلاسیک شکسته شد و شاعران از قید زنجیر تساوی طولی مصراع ها نجات یافتند و تو ام با آن مضمون شعر نیز تغییر خورد و بعد ها احمد شاملو، یکی از شاگردان نیما، شعر سپید یا شعر شاملویی که از هر نوع قید عروضی فارغ و شعر، منحصر به موسیقایی کلمات گردید را بنیان گذاشت. توللی، نادرپور، سپهری، فروغ و اخوان از مشهورترین شاعران سبک نیمایی شدند و بعد صد ها شاعر دیگر با این شیوه سخن سرایی کردند. امروز شاعران بسیاری به سبکهای کلاسیک، نیمایی و شاملویی میسریند. بعد از یازده سبتمبر که دموکراسی غربی و جامعه مدنی در کنار لشکر غربی ها وارد وطن ما شدند، بسیاری از شاعران به زودی با شرایط جدید هماهنگ شده و از سرودن اشعار به اصطلاح سیاسی و ایدئولوژیک نه تنها توبه کردند که پای شانرا با سمفونی جدید هماهنگ نمودند و در برابرچنین اشعاری سخت واکنش نشان داده، بعضی از آنان شعر های گذشته ای شانرا نذر آتش نمودند که مبادا روزی از جایی به دست دوستان پلورالیست بیافتند و آنچه با صد تکلیف رشته اند، یکباره پنبه نشود.

ومن در سرایش هایم با اینکه بیشتر وسواس اندیشه و مضمون شعر را دارم، در حد توان به دنبال شعریت شعر هم بوده ام. قبلا دو مجموعه کوچکی به نام های

«دستی در آتش» و «دستی در خون» را به چاپ رسانده ام، «منظومهء ذره هرم» را چندی پیش چاپ کردم و «حماسهء خرگوش» تا حال به چاپ نرسیده است. اینک تصمیم بران شد تا آنچه از اشعاری را که تا حال سروده ام و به شمول سروده های که در دو مجموعه کوچک گذشته آمده، با بازبینی در مجموعه ای به نام «ساطوری از خشم» به چاپ برسانم، اگر روزگار و عمری بود «حماسه خرگوش» را نیز با بازبینی مجدد به چاپ خواهم رساند. اشعاری از دهه پنجاه شمسی را نیز در دست داشتم، اما چون بیشتر آنها به تخته مشق هایی شباهت داشتند، لذا به لقای شان بخشیده و لازم ندیدم درین مجموعه به چاپ برسند. باور هایم در مورد وظیفه شعر و اصالت شاعر را در بالا تذکر دادم، به این خاطر غیر از چنان دید، جهانبینی و طرز تفکری برایم ممکن نبود تا چیز غیر از آن بگویم و تعهدم برین است که تا هستم آنرا ادامه دهم. من با اندیشه و باور هایم در شعرم راه میروم و شعر را ابزاری که باید با آن اندیشه خود را به عالی ترین و بهترین گونه ای بیان دارم، میدانم و در سه شعر «بودا، خلیلی و مخملباف» که به خطا رفته، نمیتوانم درینجا از خود انتقاد نکنم و در آخر، اگر در هر جای این مقدمه و مجموعه اشتباه و یا نظری بود، مرا با خبر سازید. بالاخره

صهباى نامدار سحر

در سیوی شب

مینای روز را

از جرعه های روشنی

در قصر آفتاب

لبریز میکند

داد نورانی

زمستان 1387

کابل

شعر، جدال، زندگی

ای شبچراغ ساطع فانوس عمر من
ای شه شهاب مردمک دیدگان درد
ای هم‌رهی شکیب

ای شعر!

ای رقص جاودان زبان زمانه ها
ای عطر بیکران روان ترانه ها
من پای رهوار غمین حیات خود
در واژه زار سرخ تو مرهون کرده ام
وقتی فشرد پنجه جبار زندگی
تا برکشد عصاره دیرینه از تنم
ناخن شگاف رسم شرر بار زندگی
من لب به پای نقش شفا بخش تو زدم
خندیدی و دو دست گهرریز و شاد را
بر پشت سنگواره پیمان من زدی
از بس چکیدی سرخ بر اوراق نیلی ام
خون رفت تا کلاه
تا فرق زخمسار تن زندگانی ام
در حجم من دمیدی فقط قطره ای
و بس

من و ز سرشت شب

به قضا سیلی می زنم
 می لرزد از سرشک
 دلِ خاطرات روز
 لبخند تو به قامت او مرده است مگر؟
 هر لحظه ام چو پلهٔ زیرین آسیاب
 آخر چرا نپرسی که هان
 زنده است مگر؟
 این چکه های سرخ چو تقطیع مصرع ها
 ناوک نما به خشم تو تصویر می کنم
 من پنجه هات سییل دهها تیر می کنم
 ای همدم دمام و خوشخیز روح من
 ای شعر!
 من در حمام خون تو
 صد درد کشته ام
 من پای سرخ پاغرد تو در غروب روز
 دستان آه
 یک یکی از پشت بسته ام
 آنروز یادت هست؟
 در کوچه های ژندهٔ آوارگی و درد
 وقتی که پُتک کجرو آن روز و روزگار
 قراضه های حزن به پیراهنی بدوخت
 سنگسار های جور به جان و تنی بکوفت
 من پای کژ کلامی عجب ذبح می شدم
 آن وقت حلقه ساعد سیمینگون تو

برگردنم هنوز حمایل نیسته بود
 من وز پیرِ همای تو سرشار می شدم
 گفتی خموش باش!
 گفتی به زیر رعد کمانگیر لحظه ها
 مست و خروش باش
 من ناخنی که رعشه بران مستی می نمود
 بردم به روی دیده و گفتم:

بلی،

قبول

ای خنگ خوشخرام و سفر دار واژه ها
 ای عرشهٔ زبان و کلام و روان و درد
 من بر نظاره گاهِ جمال تو زنده ام
 گل غنچه های سرخ و شکوفای ناز تو
 لبخند می زنند

در ریگزار چشم من و دیدگانِ من
 ای شاخهٔ شفا!

ای پادزهرِ زهر!

تا مستِ جرعه جامِ لباریز تو شدم
 پیکر تراشِ چهر هوسخیز تو شدم
 از شانه ها چو کودکی آویختی مرا
 گفتی خموش باش!

گفتی ترا بیاد سحر

خواب می کنم

گفتی که در تکانِ جلوخیز واژه ها

نا رفته گفته ها

حل کرده در اسید خودم

آب می کنم

من در نبرد داغ و شررتاب زندگی

من در فضای دود و نفسگیر روزگار

ای صخره کلام!

بر متکای عشق تو پیوند می زنم

بر نقش سرخکار تو لبخند می زنم

من بر دم ستیزه ساطور زندگی

بر فرق می خرامم و دم بر نمی کشم

برخاره راه و تنگه پیکار زندگی

بی خنجر و غراب و قلم

بر چکاد موج

من سایه هما گهی بر سر نمی کشم

ای دخمه جدال!

در شط پُر شقاوت و کین توز لحظه ها

من موج را به پاروی تو پاره می کنم

من مرگ را به پای تو آواره می کنم

گفتی که دیده بر کف پایت فدا کنم

گفتی که بر فراز و نشیب ستاره ها

روشن شراره ها

بر روح تو بکارم و آنرا دوا کنم

اندر شرار آتش و شور شراره ها

دستان درد را

اندر حنای شیون و فریاد

شسته ام

پشت ظلام شیهه تسلیم بسته ام

در پیچ و زجر و تاب اجلگیر زندگی

در لای لته ها و فک پر توان تو

عفریت خونسرشته تسلیم

کشته ام

من مرگی را که

خوشه ای قندیل زندگیست

چون

چلچراغ روشنی بر فرق می برم

برمژه ها مبارک و میمون می خرم

آن مرگ بر نماد ابد

فرق زندگیست

چون تیغ آبداده

بر حلقوم بندگیست

جنگل

دیرگامیست که در وسعت این
جنگل سبز

کاجها میلرزند

دستِ نا فاخر باد

روی پهنای شکوه گستر دی

میزند شاخ به شاخ

بعضی ها در پی یک

بارقه

یک صاعقه ای

بعضی ها پشت تلاطم نگران سحرند

قلب شان میلرزند

چشمها برگ شقایق

پرپرند

سرخ شبنم چکد از پیرِ نا باور شان

بعضی در مرز گذار دگرند

پشت آژیر خیال

مینهند سجده به گام دگری

میروند کاخ به کاخ

روزنِ باغ امید

گوئیا

قفلِ پدرود نهادست به آئینهٔ صبح

هلهله شورش زنجیر

خموش

این چه روحیست در این جنگل آکنده به درد

خونچکان بستر او

نو نهالان او با چهره زرد

برگ یاسیست که پوشیده تو گویی

به برند

مینهند آخ به آخ

ابرها نا پیداست

پشت آن قلّه تاریک بلند

سروها در پی آب

العطش، سینه جنگل

که خموشانه رساست

آسمان چون تل خشک

غایب از پنجره آبی او دست خداست

شاخه سرخی که تنها، تنهاست

با تناور تن و فریاد بلند

همرهی خیش خیش باد

میزند شاخ به شاخ

دست بارنده دران پنجره آبی دور

بایدکاشت

جایی که گستره و بستر فرمان خداست

تجاوز

ابر میگرد سیاه
 با زبان رعد خود
 هر لحظه آتش گسترست
 جغد ها مست هیاهو / زاغها لیبک میگویند
 من نمیدانم که برفی میزند امروز
 لیبک میدانم که کولاکی دمد فردا
 آنچه اندر چشمه دیدار من جاریست / اکنون
 قله ها دلگیر / جنگل ها همه مغموم
 خنده خفاش ها
 تا ساحل نادیده
 هی هی گسترانند / شب
 هیچ «طلایی وزین فرصت»
 بر کران ما نمیریزد
 روح وحشت بر تمام قریه ها جاریست
 دست باروت است در پیراهن امروز
 جاده ها تا هر کران خالیست
 کز زتغیان باز توفانی به پا خیزد
 بر چکاد زرستانان واژه نفرین خواهد ریخت
 یک سبد فریاد، یک شکوه آواز
 ابرها آنکاه بگریند
 نونهالان شاد!

ظفر سواران

تا کهکشان نمایان، فریاد درد یاران
 بر شط غم شناور آه ظفر سواران
 در شهر عیش و عشرت زنگ طرب به خون است
 دست تکدی ای وای، افکنده نامداران
 تا دیده در نوردید، داغِ جگر خراشی
 دل از تپش سرآمد، بنشست کنج حیران
 کین رستخیز خونین، انجم فشان درد است
 هر گوشه برفتاده یک تا به صد هزاران
 بر قبه طرب خیز، آوای عشق مرده ست
 بر برج و باروی او، جغد و خفاش طیران
 هر جا شرنگ موج، بر جرعه های هستی
 در خوان خون شناور، قربانیان دوران
 گرگان تیز دندان، خود خطبه خوان خود بین
 هر گوشه قد کشیدست، اورنگ تاجداران
 کشتند، بسته بردند، بر شهر من چه ها رفت
 بر سردرش نوشتند: « این مجمع اسیران »
 از ابر بی طراوت پیکان و تیر بارد
 شیون شراره بارست در قطره های باران
 از آه سرخ هر جا، آوار لاله خیز است
 گویی طلوع گل رفت، اندر دل بهاران

یاد شکوه دی را، خونرشته ام نوردید
 اشک قلم برآمد، بر بیشه زارِ هجران
 آوای درد هرگاه از سرزمین دل خاست
 هر واژه اش چو تیغی بر گردن امیران
 حیف است اگر که روزی
 اهریمنی سرآرد، از دشت لاله کاران
 آنان که نرد دل را تا پای زور بردند
 ویرانگری نمودند، چون مجمع اجیران
 خاکی پران عرصه، دستی چو آب دارند
 در هر کجا ببالند بر پاکباز، یاران
 گر بر شفق برابند نیم بسملان پرپر
 کارند نگین بوسه، بر دشنه دلیران
 خورشید فتح نورین، آنگاه که سر برآرد
 گردن فراز گردند، سرهای سربداران
 با شرطه بادِ پیروز، صبح ظفر چو خیزد
 در رقص گفته هایم، تابد هزار شکران

زندانی باوری

اینجا نشیب غصه که با صد زبان اگر
 خواهم که وزن ضجهٔ یک آشیانه را
 خواهم که شرح درد یکی تازیانه را
 عجز از رکاب سرکش هیهات میگذرد
 این شهر
 و سعتیست که کوکوی مرگ، خوش
 در ارتفاع روح او بیداد میکند
 بر قلب پیرو کودک و برنای
 شهر من
 ناخن زنان شیار شب آباد میکند
 خورشید صبح پشت شفق مرده است
 شب
 نیلوفران زمزمه هجرت نموده اند
 در قاب خون سرخ چکاوک
 که جار بست
 در پشت خواب من
 زنجیر پای خوشهٔ قندیل زندگیست
 چون مست ازدهای تبالود بیقرار
 این پای زندگیست که فریاد میکند
 در لجه گاه اینهمه بیداد روزنی ست

شاید که ناصحان بی آگاه این کران
 بر دیدگاه من خط تکفیر برکشند
 یا شاید
 بر نگاه ظریفم ز شستِ کین
 صد ها صلیب یا که دهها تیر برکشند
 من پای گرم پاغرزندان پناه برم
 در خاطرات ساکت و آرام لحظه ها
 بی تازیانه، نان
 بی مزد، پاسدار
 محکم بنای شعر
 تا آسمان نگاه دلاویز من
 چموش
 در خواب:::
 نی اضطرابی هست که
 داروغه در زند
 محراب دار صبح
 به بالین سرزند
 ناقوس دارِ شهنه
 ز خون دستِ ترزند
 آهنگ حزن نیمه شبی های یک گدا
 یک یتیم
 یک مریض
 در روح من شراره غم را
 شرر زند

دیگر نه من به گسترهٔ این همه صدا
 پای تنم به برزخ صدها گناه برم
 چونان که من
 به دخمهٔ زندان پناه برم
 زندان سرود لحظهٔ فریادی من است
 زندان نماد فرحت و آزادی من است
 تا انعکاس آیینۀ دیدگان درد
 ویرانه های سرد

زندان طلوع وسعت
 آبادی من است
 بر مصرع های آتشی پندار شاعران
 آنجا که بر کمان نگاه ها بنا کنند
 تا تیر هجو بر در زندان رها کنند
 من از ضمیرخانهٔ سرداب واژه ها
 یخ آب را چو اردوی بیتاب سرکنم
 رحمت کنان
 باروی زندان ترکنم
 زندان نشاط من که ز گوری
 رها شوم
 زندان سرود من که دگر باره
 پا شوم

گفتنیست

دستان من به تیر و تبر راز گفتنیست
 با پای خلق پایم ازین ورطه رستنیست
 آهنگ من بُراق و ز معراج بگذرد
 بر شاخه های سدره دلم آرمیدنیست
 دستم به عشق حضرت ساطور بیقرار
 «خارا» به گونه دستم اگر قطع کردنیست
 شعرم ستاره، آتش و خورشید باور است
 تا قله های فتح خیالم، پریدنیست
 مُهرم به اوج قله نشانی زند ز فتح
 یک روز تا شکوه «سیاهکل» رسیدنیست
 آهی مدار گر که به پایم ز حلقه شور
 با شور صد امید وزین حلقه جستنیست
 آنی که بر سکوی هوس با کلاه «چه»
 غبغب گشاد کرده ولی هیچ، مردنیست
 دیوار و سقف و گوشه پندار و خود مدار
 آوای مرده در پس آن، گه شنیدنیست
 لافیدگان خفته فقط حرف میزنند
 اینجا سکوی حرف نه، میثاق بستنیست
 کشتی شکسته آنی که ساحل به باد داد
 بر ناخدای جور، دهها لعن رفتنیست

بر خاره راه عشق منه پا، گر نهی
 نامرد آنکه نا زده این راه خفتنیست
 بی چادرت چو بیرقی بر اوج ها بتاز
 نازن هر آنکه چادر خود را نبستیست
 از دست زور، رنگ «مدالی» به گور دار
 کین جا حسابها نه به تزویر ماندنیست
 شاعر اگر که مو ز کوهی جدا نکرد
 آوای او حبابی که هر دم کفیدنیست
 کور آنکه بر سرایش من تیغ میکشد
 در واژه هام دشنه صد تیغ دیدنیست
 بر دیدگاه داور دوران نگین سرخ
 آن دل که بررهایی خلقش تپیدنیست
 تا صبح رستخیز من و دشنه کلام
 آوای من به کوه و کمر راز گفتنیست

آخر شب

انگشت آفتاب سحر خیز باوران
در ارتفاع ساکت شب آرمیده بود
پشتِ فروغ شیشه‌ خون‌رنگ زندگی
یک شیشه از تلنگر فردا خمیده بود

چشمم فرو به ساحت دلگیر لحظه‌ها
از موج تا به موج نفسگیر می‌خزید
با تیرتیز خود ز کمانخانه نگاه
پشت پلشت اژدر هیهات می‌گزید

گفتم به آسمان که مسکوت تا بکی
این گونه بر نظاره دوران نشسته‌ای
اشک است در پیاله موج لحظه‌ها
و انرا چرا به درب نگاهم شکسته‌ای

خیلِ عبوس لشکر ناسور روزگار
بر پهنة نوید سحر کاشت گردِ درد
گویی غروب پشت کمرگاه کمین نمود
بر سینۀ سپید او زد لشکری شگرد

دستان باد شاخ بلندِ شکوفه را
 در باغ روح پر عطش خواست بشکنند
 گفتم بدار دست و خوشا بر هراس من
 کان را مباد بر زبر خاک بفکند

آنگاه که شب به دامن خود نقش صبح بست
 دستان من چو چفته بر گیسوان تو
 گویم ترا عروس دلم ای سحر گهان
 شعرم نگین بوسه بر پای جان تو

بر نطع شب تیره زنان دست بامداد
 بر تیرگی شکوه سپیدی همی نشاند
 سوسو زنان شکوفه پیروز صبح را
 بر بیشه بیصدای شب تیره می نشاند

قویی سپید بر شط شبگیر پر زنان
 تا دیدگاه چشم شفق بال می کشاند
 با پای مرمرینی بران کند موج ها
 بر کوره راه آخر شب نور می فشاند

بر صفحه حنایی شعرم نوشته ام
 من از صدای مرغ سحر شاد می شوم
 از گرمی و طلیعه خورشید صبحگاه
 ویرانه ام، بینی که آباد می شوم

برگ

اشکِ نگاه
 به یقۀ تاریخ میچکد
 ابرسیاه
 ز ساحل شب
 چکه میمکید
 وز کاج خاطرات من آن لحظه
 بیقرار
 میتکید
 برگ
 کتیبه ساز ورق های روزگار
 بر سقف هر کنار
 تا اوج خون دیار
 با اشک میچکد

فریاد

کابل ویران شد،
 این ندائیست که بر چهر زمان می تاود
 قلب گلنام وطن، کابل
 ویران شد
 سبحه بندان
 گرگان دهن خونین اند
 یا پلنگانیکه خون می ریزند
 کلبه ها، طعنه باد
 صف به صف، تل ویرانه بر پا شده است
 گرد آن چشم ملک را به کجا سرخ کند
 آنسوی عرش خدا؟
 تا کجا، باد فشاند رگِ خون؟
 تا کجا، باد برد زمزمه آه؟
 سجاده گران، سبحه بر کابل ما مالیدند
 بر همه مهره و اورادیکه تزویر بران منقوش است
 دم به دم، گردن یک دختری
 یا مادری
 بر حلقه آن سبحة چون دار
 بردار کشند
 پیکر کابلیان،
 بی صدا، ساکت و خاموش
 حلق و گلو آویز است

باغ بالاست که در قعر زمین می سوزد
 شعله هایش، بر هالهٔ خونین زمان
 نقش غوغای پلنگان و سگان می کرد
 "عاشقان" در دل غمخاک
 "عارفان" را به صدا می گیرد
 فکر بر گنبد ما باید کرد
 برق شمشیر زبر کردهٔ ما
 بر پلنگانیکه چنگال و دهن خونین اند
 بر گرازانی که جز خون دگر پرهیز اند
 آه ما بی اثر است
 داد و فریاد کجا باید کرد؟
 وز زمین تا به کجا؟
 آنسوی عرش خدا؟
 هر کجا هلهله آه
 بانگِ خون خیز بیتمانیکه، تنها تنهاست
 ای سپردار!
 آسمایی جلیل
 قد برافراز
 تا بلندای زمان
 تا ستیغت ره سرب
 زوزه های که زخمپاره، فرو می آیند
 سدوارهٔ قلبم باشند
 سد پولاد
 آسمایی تو فراموش مکن،

کابلیان عز و جلال تو به سر لوحهٔ افلاک برند
 چمچه مست، مست حنا بر موج است
 من دگر اشک نویسم؟
 یا که دندان به جگر جولانم
 بر غزالان سیه چشم شکوه پیکر تو
 گرگ ها مست و دهن پر خون اند
 ترکتازانه ترا میتازند
 هموطن:
 کاکل کابل تو
 عطر گلفام
 که اندوده ز خون است و
 ز اشک است و ز آه
 بردر کابل ویرانه زدند
 با نگاه های مسلسل
 مو به شانه زدند
 تکهٔ سوختهٔ دستی که شاید قلمی
 تکهٔ سوختهٔ پابی که شاید قدمی
 خندهٔ مرده نما
 هالهٔ آهی که دود است و
 در دود پیوسته سکوت است و سکوت
 این یکی منظره ای کابل ماست
 باز چنگیز مگر؟
 بهر تاراج تو ای گلشن سبز
 که چه گویم که خدا دادستت

آتشی بردل تاریخ تو، یکباره دگر افشاند؟

روح تاریخ تو تسلیخ کند؟

نه، نه

تموچن به هلاکو ز ترحم صدا می دارد

درس وجدان فرا می دارد

چشم اسکندر و اسکندریان

بر عزای تو، آه و غم میبارد

تیمور از وحشت ویرانه تو

آ...ی مردم

پرده های زعطوفت، می شمارد، می شمارد

وای بر آنانیکه گویند دگر

شبِ کابلِ ما تاریک است

نور از زخم شما کابلیان تا به کجا باید رفت

آنسوی عرش خدا؟

گر که هفت آسمان

هر یک هفتاد و دو بار

بردر و دوش زمین سجده زند

کابلیان،

کاروان زتف و نفرین و لعن

برزبریش شما خواهند بست

گردن کرکسی و خوکی تان

بر سر دار وطن خواهند برد

بر سر دار وطن خواهند برد

فراستی

اگر دستم ز دستان فرادستان بالا بود
 وگر این گونه سوداها
 به دوران فراستی
 مرا پیدای پیدا بود
 سرشت آدمیان را
 محبت مایهٔ فرزانه می بستم
 به پای ذره ذره هست اینان
 مایع گلرنگ صد پیمانہ می بستم
 همی خشکاندم
 باتلاق کین را با شهاب مهر خود

چونان

طراوات موج یکرنگی
 شقایق رشتهٔ جانانه می بستم
 اگر دستم فرا می بود
 هزاران روزن نورین فرح فر
 عقاب سرخ آتشپر
 یقه تا دامن شب را طی میکرد
 سیاهرگ های حلقوم سیاهی را
 پی میکرد
 بدین تازیدگان بیمار و اهریمن
 بدین عفریتیان خونریز و بی مامن
 که بی تردید از گردونه تاج ساطع فرهنگ
 فرو افتاده اند

فرسنگها، فرسنگ
 وبا تفخنده
 بر نهر حیای روزگاران
 پلِ بی آبرویی را همی دارند
 بنا هر روز
 لگد کوبان فرو دستان را مستند
 و ریشِ خلق را دستند
 و بر کوچک شگاف آرزوها
 در گه و دیوار را بستند
 چنین پستند
 یکایک را نهیب من
 به سوی حلقه های دار هی میکرد
 اگر دستم فرا می بود
 گلِ بیخ را
 دهان کوچه با فریاد های گرم خود میفسرد
 ستونی از قفس
 در پر تو شورِ چکاوک
 رقص افتیدن بنا میکرد
 و صداها اینچنین
 در سطرهای خونی تاریخ جا میکرد
 ولیکن من
 نمی خواهم که مهمیز از کفل های
 خیالاتم رود بالا
 نمیخواهم به نعل روزگاران تیز تک پُتکی
 به سرکش توسن روحم

لگام هست، باید بود را من
 میزنم خاموش
 نباید دست من اینسان
 ترک بر ماه
 بگذارد
 نباید دست من اینسان
 چراغی بر فراز راه
 بگذارد
 نباید از فراز سرو ها
 یک سار
 نباید از کویر خار ها یک خار
 نباید از تلاش دست ها یک دست
 صدا دارد، بسوزد،
 یا بکوبد سخت
 بر دهان اژدر آسای سفاک درد
 صف جولان
 هزاران دست
 هزاران مشت
 هزاران نور
 هزاران تندر خشمینه فریاد
 از سکوی ابرهای دور
 بدین سان
 افق را لاله چیدن خوب
 شفق را بر رواق دیده
 دیدن خوب

ستاره

ای آسمان شب که به چهرت ستاره نیست
 سوسوز نور روشن تو استشاره نیست
 گفתי ضمیر روشن من پُر ستاره است
 گر شب چنین سیاه ست ترا این اشاره نیست
 دیدی سحر که رندی به دل مویه مینمود
 کان ساقی خمار زمان هیچ کاره نیست
 گفתי شکست ساغر و ابریق می بریخت
 گفتم که بی ستاره کنون چاره چاره نیست
 دیدی به سرد دخمه من شب همه صدا
 آخر کجاست کاخ سحر برج و باره نیست
 دیدی که پُتکهای چنین کوفتند، مرا
 هرگز نگفتی: آی که این سنگ خاره نیست
 تا سرب ره به شهر شکوهنده ام کشید
 آواز بلبلی نه که فریاد ساره نیست
 دستی به سوی بالش غم رفت ناگهان
 دیدم شکسته تاق و صدایی قطاره نیست
 دیدم به پنجه خنجری دارد عروس شب
 گوید شب حنا و می و گوشواره نیست
 دیدم ستاره ها همه در مشت آسمان
 گفتم خوشا که نور قضا پاره پاره نیست

عرشه ای بر آه

ما بر زخیاں زمینیم
 و زندگینامه ما بر گذرگاهِ تعلیق
 نفس ها
 بر چار سوق عاریه
 بند بازی شهیق و زفیر را
 در تیاتر مردگان به نمایش میگذارند
 طفلکان ما
 زندگی را با خاک می آغازند
 و نقش عاطفه بر گل میکارند
 شامگاه
 رشحه رشحه خون
 بر گلوگاه مادران می آویزند
 و بر نطع نامعلوم فردا میخوابند
 ما سیاهی شب را
 با نور دودالود چراغکهای چینی میشکافیم
 و جوشش سعادت را
 در چقماق نکبتبار هندی
 پنجه های ما
 هنوز بر قامت فرمان نور
 سجده گاهی نیافرشته اند
 و اعجوبه برق
 در ذهن تنگاتنگ ما نمیگنجد
 ما برای چکیدن شبنمی

و سر برافراشتن گیاهی
 ملیون بار
 به پای خاک محراب می افرازیم
 و ابریق خون به پای ابر میندیم
 وقتی از خرناسه ترنی
 که گول آسا بر بکارت شب میتازد و
 دکلمه حماسه گون فراز میدارد
 جمعیت عظیمی
 در برهوت رویا
 شیار عرقی برچکاد میندند
 و در یکایکی آژنگ
 تو فان محرومیت موج می افتد
 ما در خیل آدمیان
 کلک میگذاریم بر پیشانی خوشبختی
 که یکبار
 برپله های نازنین طیاره ای
 قدم فراز و شبرنگ احساسش
 شیهه شکران نهاده باشد
 رادیو ها
 هی فریاد میزنند
 سینما بر دار رکود حلق آویز اند
 برای ما
 این آوای گنگ
 سا لهای سال در زهدان تولد
 خفته خواهد ماند

دهها، صدها آدم
 در خونالودی سگان
 و پر ریختن گنجشککان
 لذت نایاب زندگی را
 به دندان میگیرند
 و این زندگی
 در حلقه های ناتنگ محرومیت
 با خون سگ و پر گنجشک
 تراژیدی تاریخ را می آفرینند
 مخترعان پست تاریخ
 سیه چالهای
 بر قامت نیم پیکری
 که زبان بر زنجیر اند
 با شکران نعمت می آریند
 در قاموس هیچ زبانی
 و در فراخنای ضمیر بی پایان دنیا
 به جز "چادری"
 نشانی برچنین آفرینشی نخواهی یافت
 هرگز
 بر بدنهای نیم دیگر
 نخستین جراحی را
 سلمان
 با نی و خاک و خاکستر
 نقر میدارد
 ما مقدسیان این گورستانیم

مود را بر کفن ها می آزماییم
 بر تشعشع رشحه دانشی
 که لرز لرزان از سوزنک سوراخی
 گاه گاه میتپد بیرون
 خرپنجه ابلیس می کوبند
 و ملیون بار به ریش تمدن میخندند
 ما بوی تکامل را
 با سمندت و رابر
 در حفر چند چاهی برگذراگاه ها
 استشمام کرده ایم
 ما در سرزمین
 کجکولیان روییده ایم
 زندگی برگذراگاه تعلیق
 اینجا اسکولاستیزم و قرون وسطا
 هر گز، هر گز
 پستان های شیرینی در فانوس زرین خواب
 بر لبان ما نمی ساینند
 ما در دوران ارسطویی چهار عنصر
 و زمین بر شاخ گاو
 سبز شده ایم
 زنان مقهور طبیعت اند
 نفرین نامه مردها
 حنای مرد شصت ساله ای
 به پای دخترکان ده ساله میبندند
 و مهر خوشبختی را

در شب تیره میجوشانند
 طیبیان این بیشه
 خود سر لشکر و پروس هایند
 که در آوردگاه مکروبی
 در عمق زوزه های مزمن
 جان میکنند
 و عده ای بر چار میخ دودی و طومار
 مردگان را میدوشند
 اپندسیت را در آیینۀ قلنج تفال میزنند
 و با پیچ و تاب تماشایی
 دستان مرگ را آرام آرام می بوسند
 دنیا
 با یال و کو پال
 با رجز
 بر سنگر ناتسخیر ایدز میتازد
 و ما با خزیدن در پوست و
 بوییدن نرمة واسیلینی
 کمند آرامش
 بر دست و پای روح خود می بندیم
 بدن های زمخت ما
 آنگاهی که احساس از کالبد رخت میندود
 آنگاهی که لحظه بعد در گودال ابدیت
 فرو میریزیم
 نو ازش صابونی را
 به پیشواز کرم ها

ارمغان میدارند
 ما برزخیان زمینیم
 آنچه در موزیم ها
 مجذوب دیده گان تاریخ اند
 دیده های ما
 صد سال دیگر نخواهند شکفت
 بر آنها
 در اینجا، تولد کاغذ پاره ای
 قدم ماندن بر ژوپیتر و وینوس
 رویدن گل گیاهی
 بر شوره زار هامون لایتناهیست
 جارچی ها / با آوای ضعیف و کمرنگی
 خبرگذار شهرمایند
 وقتی غرشی بر فراز میشورد
 آه تماشاییست
 زنان
 رهروها را قد قد آذین میندند
 و مردان رف رفها را
 ما در عصر پایان ناپذیر هندل هاییم
 موتر / هندل
 ساعت / هندل
 تلفن / هندل
 زندگی - هندل
 و بر پله های یک هیجستان بی حجم
 لا براتوار / هیچ

بستر بیمار / هیچ
 واکسن / هیچ
 حمام / هیچ
 زنان نیمه شبی / آب تطهیر بر شانه ها میریزند
 و مردان در آب گل آلودی
 دین شب را به کرسی می نشانند
 من در پهنای این بیسه
 خنده / غنچه ای
 فریاد / چکاوکی
 سوز / پروانه ای
 ندیده ام ، هرگز
 تا رمانتیک ها
 چاشنی ای
 بر قامت واژه های خود بیالایند
 ما برزخیان زمینیم ؟
 که بر رایحه مرگ
 شرار زندگی گشاده ایم
 جوایز نوبل و اسکار
 هدیه کاشفان ما نخواهند بود ؟
 در اکولاها
 کتاب سر نوشت را
 ازان سوی دیگر رقم میزنند
 و بر گلوگاه تاریخ
 زنجیر میبندند و فریاد

نمادها باید نابود گردند
 ما برزخیان زمینیم
 بر گذرگاه آتش و انفجار
 بر پرده سینماهای شهرما
 کارگردانان وحشی
 فرهنگ / بربریت را
 با رقص / خون
 فریاد / آوار
 سکوت / مرگ
 و زوزه های سرب
 در هالیوود خونین کام زندگی
 روز صد بار و سال میلیون بار
 بر ماهواره های سیاه تاریخ مینشانند
 و بر ذروه آن
 "انسانیت ممنوع"
 جراحان / با تیغ های آخته
 و دشنه های گداخته
 فاتحان مسلخ ایام اند
 مُثله / میکنند
 رگ میزنند / خون می مکند
 و بر پرتو ناز زندگی افسار مرگ میبندند
 و راستی ما برزخیان زمینیم ؟
 زندگی نامه ما بر گذرگاه تسلیخ ؟
 ما بر کنگره های تمدن قد کشیده ایم
 آه ! در اکولاها

خرامندگان ناز نازِ دنیا
 با میگ / روسی
 استنگر / امریکایی
 کلاش / چینیایی
 و کاربرد لایتناهی
 بر آخرین پله های تمدن
 بر گورستان ها
 هدیهٔ باروت و پیام سرب میکارند
 موزیم ها بر کران کرانِ سرزمین ما
 مجذوب چشمان شهوتکار / اعرابی
 آوای نکبتبار / ایرانی
 و دیدنگاه پرشرار / پاکستانی
 با پستانهای / بریده
 شکم های / دریده
 چشم های / کشیده
 عضلات / تکیده
 و ویرانه های خمیده
 پژواک آرامش بر همسایگان نا بکار ما / میتابانند
 و با تکرار / در چشم اشکینهٔ اختران و
 نطع خوناگون شفق / نقشی
 ما برزخیان زمینیم؟
 و زندگی نامهٔ ما بر گذرگاه گورستان؟

ساطور

بنگر چگونه طعنه به خورشید میزنند
 جمعی ندیده عده نادید میزنند
 بر اشک آفتاب، درین آه سرای پیر
 کف کف زنان، عزای شب عید میزنند
 با تیر و با تبر به تن خسته پگاه
 در شش جهت به گونه تایید میزنند
 آنان که نرد دل به پیشیزی فروختند
 غراب بر گلو گهی ناهید میزنند
 دستان خون چکیده به رسم دعا بلند
 گویی که نیشخندی به توحید میزنند
 آنان که صف شکسته و ساحل ندیده اند
 گهگاه ولی به شیوه تردید میزنند
 جمعی به قتل جمع روانند و بی دریغ
 فریادها که آی بیایید! میزنند
 جمعی دگر که غرقه به تزویر گشته اند
 بر قوغ گفته، رسمی که «نشیند» میزنند
 مائیم بر سکوی فلک تا به روز فتح
 اهریمنان خضابی برین دید میزنند
 جمعی که شب به تیر و تبر دست کرده اند
 ساطور بر سلاله خورشید میزنند

برای نان

"مردی در کابل چار طفلش را به خاطر نان فروخت"

زمین را طعنه باید زد

زمان را زیرپای شرم

درخون غوطه باید داد

و برباروی نام آدمیت

لکه لکه ننگ باید کاشت

نمیدانم، نمیدانم

که خورشید از چه رو

با طبع آتشخو

به فتراک و رکاب ذره های نور

اشک و آه نمیندد

و تا اوج کران تابش نورش

سراسر پرده شیون نمیچد

زمین چون چشم مرده سرد

چون جذامیان آکنده از فتوای صدها درد

ولی از طعنه میسوزد

و با حجمش

به پای وسعت مصراع شعرم

سوزش فرزانه میگیرم

نگاه ذره پردازم

به نعل روز گاران

واژه را وارونه میکوبد

و بر تارک این قرن

بر آدم فروشی
 تا تۀ استخر روحم حزن میریزد
 دلم مواج و پرشور است
 دلم یا دخمه یا غمخانه یا گور است
 بین لالای حرفم صبح
 با نجوای خونین اشک میریزد
 و تنها واژهٔ انسان
 عرقالود، سرماگین
 به ریش خود همی خندد
 نسیم صبح خونالود
 با تار غم انگیزی
 طنین حقِ هقِ مردی که گوید
 آی
 اینجا چشم انسان کور و بی نور است
 و احساسش
 به سان کهکشانش دور در گور است
 گریبان چاک و زانوی غمین
 بر سینه افشارد
 مگر احساسها سُر بند؟
 مگر فریادها سنگوارهٔ دور حجر گشتند؟
 به تاج کاغذین قرن میکوبد
 مرد/ در آرامشِ تبناک صبح
 نرم نرمک
 بر مدار بختِ شومش
 سوی یک تسلیخگاه سینه اش

قلبش

نهیبی بر قدمها تند
 مگر آنجا فضا با دمۀ ساطور پیوسته ست؟
 عجب ورزای وحشتریز
 به شُخم سرب
 تخم ضجه ها، آوازها
 به حجم شهر پاشیدست
 ضجه ها با ریتم نا آهنگِ
 مرد تیپاخوردهٔ معلول
 هر نفس با سرفه چون شیپور خونالود
 آی عابراں!
 آی خدایان!

نان

مرد از هفت خوان ظلمت
 وادی خارای آنجا را
 که با گلخونِ خون سنگفرش داشت
 با شهابِ چشم خود بیرید
 احمد و رویا، حمید، رحمان
 چار سوی مرد را / چون غمهای پرپر
 لرز لرزان
 با سرانگشتان که رگها شان
 به سان تنگ بندِ باره بیتابِ چموش
 سخت می افشرد
 نقش جور روزگاران را / به روی برف
 مثل آژنگ زمانه

چار صف تصو یر میکردند
 مرد را بر تن نه تنپوشی
 که احمد کنج کنجش را به کلکان محبت
 چنگ می انداخت / سخت
 میپیرید بالا ز پای پله های بخت
 در دماغ کوچک رویا
 نگاه ها
 واپسین گرمای لبها
 بوسه ها
 مادر تن تکه خاموش
 روح مرگ سرخ را
 با اهتزاز و موج بمبی
 برده در آغوش
 نقش میبست و چو زورق
 در شط غم خاطرش
 آرام
 سوی ساحل نومید
 میزد، پاروی آزار
 مرد؛
 بر سکوی سرد بازاری که جانرا
 در ترازوی امید و آرزوها
 با گران سنگ وجودش
 چون پرکاهی
 چار بار توزین میبست
 سست آوازی

که گویی از درون چاه اعصار سیه
با دست تاول خورده ای
بالا رود

آی خدایان

می فروشم من برای نان
احمد، رویا، حمید، رحمان
مرد جانورگون گُرازی
بر سراپای تنش
روحش، روانش
کوره های گرم وجدان سوز
آتش افزای

با دو چشمان هوس خیزی که چون هامون خار اندوز
وز فساد و قتل و غارت
تخم تخمی از کرانش تا کران انباشته
تیر باری در قفایش کاشته
با تحکم

ذروه ریشش به باروی شکم
طبل واری

های هایی بر ظلام سینه اش
با ریتم خونین گونه نا آهنگ
باد را بر غبغب فریاد زد
آی!

ای به چند

او به چند

کلک او کز ماشه کشتار

چون تنش سیراب بود
 سوی احمد / سوی رحمان
 جانب رویا، حمید
 برق شور و سرد چشمانش دمید
 صد تقلا بر دمیدش از امید
 مرد با نقش و نگارین
 بسته های کا غذین پر گونهٔ پیکان
 لحظه لحظه، یک به یک
 می نشستش
 بر روان و روح و قلب و جان
 بر غروب چشم او
 برخشم او
 پاره های دل
 به روی چار صف فریاد میبستند
 آی پدر! / آی پدر!
 قطره های اشک او
 بر ذروهٔ ننگ زمان خونتاب میدادند
 بر زبر رخساره ها / با مژه ها
 می نوشت خون اشک
 می نوشت خون آه
 زندگی؟
 آه آه رحمان
 من همین و قرض آ تشپاره های نان

به درخت

درختا! تا به کی بر جا بمانی
مگر بر مقدمت تا جاودانی
در آویزد چو باد هر دم به شاخ
به جا رسمی نباشد ار بدانی

درختا! ریشه ات مستور بادا
بلور شاخ هات پر نور بادا
تو صخرهٔ بلند استواری
ثباتت سنگلاخ تور بادا

درختا! گر تو آرامی نداری
غم جانان، غم جامی نداری
به هر شاخ عقابی می نشیند
خودت بامی، خوشا بامی نداری

درختا! رو به سوی آسمانی
تو محو روی خورشید جهانی
چنین بالا نگر هرگز مبادت
زمین قدر دگر دارد بدانی

دخت گفتنی ها

(در دختر چورکان کابل - کابلی دختری را خریدند و فراه آوردند)

چشمان نیم باز یکی دختر خموش
 بر نیش های غربت گسدار میجهید
 حیرت نگاه وسوسه آلود و
 سوزناک

با صد زبان درد
 بر سطر های معوج و لرزان غصه ها
 با واژه سکوت
 بر فرق آه و آوخ و هیهات میتپید
 می دید:
 گه به سینه کفل، رگه های دست
 شلاقِ داغدار

می ریخت
 گه به دامن فردای شوم بخت
 اشکینه انفجار
 میگفت

{میگریست}

من کوچکم هنوز
 من کودکم هنوز

مادر مرا به زوزه گرگان شب سپرد
مادر مرا به دشنه اشکش شهید کرد
مادر

مگر قداست اشکت

شکوفه داد؟

من بغضبانِ کوچه گسدار هجرتم
من سییل حسرتم
عصیان بد نگاهِ زمان، مست،

بی فروغ

چون تیر بر ستاره روحم

نشانه رفت

بر گرده تلاطم گرداب شب تبار
مقهور بازوان تبالود شهوتم

دندان بی براق هوس

اشتهای کور

چون اژدهای درد به جانم زبانه رفت

من بی تپش

بریده زبان، نذر فطرم

می گفت

{ میگرست }

آنجا مگر که عطر طربناک زندگی
در مو جهای شیئه احساس مرده بود؟
آنجا مگر

شماتت تقدیر کین مدار

در ترشخونی چهره آژنگِ روزگار
پیوسته زنده بود؟

گفتم

{گریستم}

من چشم شعله بار ترا

چون نگین شعر

تا دامن صلابت خورشید میکشم

من اشک بی قرار ترا

چون شرار ابر

تا مزرع طروات امید میکشم

چشمان نیم باز تو

ای دختر چموش؟

در انفجار سرخ سحر

باز میشوند

بر روح چون قناری پرکنده ات

شبی

فریاد های قدسی بی آواز میشوند

چونان کبوتران

ز سرتاق واژه ها

تا عرش خونچکانِ دلت

در تبِ امید

پرواز میشوند

دمساز میشوند

نوسفر

دوش زد عرشهٔ غم پهلو به چشمان ترم
 آه تاوید و صد هیهات بیامد نظرم
 نور هامون نگاهم چو شفق پر پر دید
 دیده شیون زد و فریاد که من در بدم
 ابر سرخیده بزد تندری بر قبهٔ جان
 سیلی وز خون سیلان بر شطِ خونین جگرم
 وسوسه نقش دلم تا قدمی کرد فراز
 «که درازست ره مقصد و من نوسفرم»
 راه خارا شکفد پنجهٔ پولادوشی
 بر چنین جاده خطر بس که من خود خطر م
 من به میمونت تو تاق ظفر میبوسم
 هوشداری گهی هشیار و گه خونپر م
 آتش ار خاست برین عرصه مرا نیست، غمی
 چونکه شعر است خوشا گرز و سنان و سپرم
 لوح گلگونه چنین مفرش طغرای کلام
 جاودان رقص سخن گر که عدم شد اثر م
 من به رُک گویی همی بالم و خوشنود وزانک
 چونکه بر درز بگیرم دم تیز تبر م
 شعر من لاف وفا ار رهی میثاق سرود
 لخت و عریان بسرود و نه اگر یا مگرم

شگسته شب

خواب دم کرده ای در گود زمان میخندد
 کنج نجوای دو لب
 شوق دمیدن دارد
 نفس شب که درین خفته هوا
 میترکد

ورم خواب
 به فانوس زمان پنجهٔ اخطار کشد
 شب؛
 هامون سیه گونه نگاه های سترون دارد
 شب؛

پگاه را چو عدم در رحم شام نهفتن دارد
 چهر شبگیر سحر
 خنجر کردار عقوبت

خورده ست
 بر سحر سنگ فلاخن زدگان میبارد
 شب:

ورم ناک شبی
 نی تقلا و تبی
 تار شولای سکوت آور او
 دود تخدیر سیه پیکر او

بر گلوگاه دمِ صاعقه
 تنگ حلقهٔ آزار شده
 بر دل سرخ شفق
 اهرم خونکار شده

شب:

چو گرداب فرو خوردگی
 از ناخن مرگ
 مزمه تلخ به تن میکارد
 پشت زهدان سکوت آور خواب
 نطفهٔ سرخ سحر میکارد
 در بن هر نفسش
 یک شرری
 هُرم بیتاب نماد دگری
 پشت دیوارِ افق
 تند بر نبض صباح میکوبد
 ریتم فرسوده ای در کالبد او
 نگران میلرزد
 پای امواج سحر فکر شکستن دارد
 در دل سرخ طبق سینه ای فردا
 نگهی شوق دمیدن دارد
 تندری
 رسم شکفتن دارد

مشعلی بر راه

ای نجات از همه مرگ
 موج نامیرو فروزنده و تابنده همیشه
 منجی عالم و انسان و زمین
 ای تو بر شورش و عصیانگری تابنده نگین
 بر روان تو درود
 بر روان تو درود
 اوج هر عشق و کلام
 ماندگار نام تو باید که سرود
 گرگها میرقصند
 همهمه، هلهله و شادی و شور
 در عزای تو چنین جشنی به پاست
 مرگ تو رایحه عیش و صفاست
 مرگ تو مرگ صداست
 آنطرف دلک و دلال فرنگ
 با دهن پارگی / با بی نمکی
 میخ آخر به کفن پوش ترا پُتک نمود
 که دگر مرد و فسرد
 گردن ما دگر از بُرش آن تیغ رهاست!!
 مرگ تو / مرگ بشر
 گرکه آن مردک دون

بر مزار شهدا
 برگ «تابوت» ترا خاک کند
 نام تو وز سرخون لاله رُخان پاک کند
 سدرها / بی ترس
 زانکه عطر ظفر آوای «گلسرخیها»
 در فضا بال و پری خواهد زد
 باز برگردن آن جنس پلید
 خنجری خواهد زد
 تو دوای همه درد
 مشعل راه بشر
 کی نداند که دگر باره / همه باره
 تو گلرنگ جهانی
 تیغِ جوهر زده ای کارگرانی
 عصر در پیچ و خم است
 این ندا از تو که بر قامت تاریخ فرو می آید
 عصر در پیچ و خم است
 تا که چرخ و چکش و داس
 تک تکی دور جهان بنماید
 آبله دستی ز شرو شور چکش
 عرقالود و غمین
 آه از پنجه ای بشکسته عیان بنماید
 آیتِ تو به جهان / هیبتِ تو به جهان
 زنده جاوید و شکوهنده، شکوهنده، شکوه
 پیکر خاکی ابر مرد ترا

گر که سرمایه رسن بست چه باک
 بر سرش رسم کفن بست چه باک
 بر سر گلبن فیض تو اگر
 قهقه ای زاغ و زغن بست چه باک
 سالها در غل و زنجیر
 سالها آهنِ داغ
 گرد بازوی تو پیچیده و پیچیده و پیچیده
 مگر پاره نشد ؟
 وز شرارش همه جا پیکر سرخین تو آکنده نشد ؟
 پراکنده نشد ؟

باز هم باز
 وز شمیم نفس آرای دلاویزی تو
 کاخ اهریمن سرمایه فرو میریزد
 گر که صد باره کند راست / فرو میریزد
 میریزد

باز پاریس و کمون
 در تب و تیغ خود آهنگ و شباهنگ دگر
 گردنِ قلدر سرمایه فرو خواهد بست
 خونِ سرمایه فرو خواهد ریخت
 باز آهنگ جهانی زتن و خون کمون
 بر غروبِ شبِ سرد
 عطر گل کرده ای از شعر و سرود
 شفق خواهد بست

مرثیه شاعران

آهای!

شاعران بسته به دیوار جسم خویش
 از خود رها شوید
 آنسوی حلقه های رها گشته پا شوید
 وز مرز پیله ها
 تا ارغوانی چشمه خورشید پرکشید
 دیگر نگین نافذ آن دیده گان ژرف
 حیف است بر ترانه اندام خویش کاشت
 بر فرق بسته دایره شعر خود نگاشت
 از خود رها شوید
 جام رهایی تا خط فریاد سرکشید
 جنگل غریو و درد
 چون قویی پر شکسته بر امواج نا قرار
 تا شط دیدگان شما میپرد به هیچ
 آواز پر گلایه دهلیز روزگار
 رازی / تلنگری
 بر دودوش ضمیر شما میچکد به هیچ
 آنسو ترک / نگاه ز گریبان بدر کنید
 کابوس زندگی بشر را نظر کنید
 دستان باد
 شاخ بلند شکوفه را
 بر پای اشک و خوشه پدرود میشکنند

بر هر چه خاطرات دلاویز ما و تو
 شال سیاه و پردهٔ هیبهات میفکنند
 اردوی واژه های کسل ساز بی رمق
 مرداب گس / به معبر تنگ تکاوران
 بی سوز و داغ و درد
 اینگونه قلب پرچم موعود میدرند
 آهای !

خیل پرستوان زبان شما مگر
 در خم خم و موج گلوی کبیر روز
 کال هراس و دانهٔ مسکوت خورده اند ؟
 تفخنده باد، بر
 آنی که کلک لشکر موعود میشکند
 از خود رها شوید
 بر کلک زخم زخمی دوران دوا شوید
 اینجا / کلنگ های مقدس چه بی امان
 بر پای استوار
 سدر سلاله خیز هنر تیشه میزنند
 هر لحظه شاخه هایی ازین پیکر کبیر
 بر خاک میفکنند

اینجا که شعر
 چون مرغ پیر
 بر آشیان سرد و تبالود و بی فروغ
 بی روزن و امید

در دامن غروب
 خرناسه میکشد
 آخر مگر نه آنکه خدا را نظر کنید

موسیچه های زرد غزل را چو یک گناه
 در خون مثنوی فلان قصه تر کنید
 با تیغ یک سرود
 در مسلخ قصیده خونین سر کنید
 خیزید!
 خفتان مصرع های حماسی به بر کنید
 و اما/ هست در بین ما کسی
 با آخته تیغ شعر بُرش دار خود/ همیشه
 در عرصه بزرگ
 با اهریمن سکوت
 با دست و با زبان و قلم جنگ کرده است
 یکبار هم حمیدی شاعر را
 بر دار شعر خویشتن آونگ کرده است
 دیربست شاعران/ که نجوای اینچنین
 در قاب سینه های زمان نقش بسته است
 گوش شما مگر
 که بدهکار هیچ نیست؟
 روح شما مگر
 که درین حلقه پیچ نیست؟
 از خود رها شوید
 سر تا به پای هستی خود
 یک نگاه شوید
 از خود رها شوید

بیچاره کاغذ

وقتیکه روشنایی چهرش مرا به خود
 میخواند از برای یکی بوسه بی قرار
 تبخال می نهم به سیدای سینه اش
 چون تندری به ابر
 او لحظه بان و حافظه رود لحظه هاست
 بر او زبان عروج حکاکیست ماندگار
 براو، نقوش بی ره برگشت پایدار
 این چشمه زلال
 که جاریست
 در روح نا قرار بشر با هزار حیف
 مظلومتر ز شانه شلاقگیر دهر
 مظلومتر ز آوخ هیهاتیان شهر
 او را زبان بریده قضا در ظلام وهن
 او میکشد به قامت خود از ستمگران
 فرمانهای خون
 دار / چپاول
 او می چشد به پیکر خود نیش مدح
 زوزه بی هیچ شاعران

لحظه های زخمی

یک روز

بر سکوی تپش در تب سیاه
 فریاد دردگونه صد ها ستاره مرد
 یک روز بر نهاد چلیپای لحظه ها
 چشم شفق به قُلم خواب اسیر برد

یک روز

کوس آهن و خون از فراز شهر
 روح شکوه اخگر سوزنده را فسرده
 آنروز
 نورین نگاه سکسکه آمیز صبح زرد
 سر در درون یقه اشکینه

در نمود

هق هق، شراره دامن مجمر نمای روز

خونگونه تر نمود

ساطور تیز پنجه شبگیر ناقرار
 یکدسته واژه از ته استخر

عشق و راز

تا کشتگاه مسلخ فر توت / بُرد

بُرد

تا عمق روح کلک وفاکیش

دست من

هی هی اثر نمود
 هر روز
 صد ها ستاره از دلِ سرخیده
 سپهر
 نیلی وش آسمان
 بر قلب دود کرده ای ارضِ مقدسی
 آه و شراره ریز
 زانوی سر شکسته تاریخِ خسته را
 سنگواره بسته اند
 سدِ هزار قلزمِ سرخِ زمانه را
 تا روی رنجگیرِ نگینِ لبانِ روز
 یک یک گسسته اند
 ماهی و شان
 به تابه جوشیده ای ایام
 بی شعله، دود و آه
 تا سر درون گلخنِ بیداد رفته اند
 یاقوت وار
 آتش کین آذرین شود
 در لجه آبگیر شررتاب روزگار
 تا ساحلِ نجات
 چونان نهنگ
 موج آفرین شوند

عبور

از مرز ما گذشتند
 از خطِ ننگ و توهین
 بر شاهراه اشک و
 بروادی غرورین
 با دسته های مرگ و
 با جوخه های آتش
 عریان میگذشتند
 از رودبارِ خونین
 آنروز اشکِ آمو
 شن های گرم خود را
 تاریخ مینمایاند
 ننگ زمان تزار
 بر خونکار پنجه
 اوراق سرد دوران
 اندر افق پامیر
 تکرار مینمایاند
 با آتش و گلوله
 از مرز ما گذشتند
 بر قلب داغ مردم
 با داسهای خونین

با پُتکهای سنگین
 با پرچم دروغین
 رویای گرم دریا
 باچشم و گوش و لبها
 تکرار مینمودند
 فتح تمام دنیا
 بر لوح گفتنی ها
 اشعار مینمودند
 صلح و برابری را
 با دود و سوز و خنجر
 تکرار مینمودند
 با آتش و گلوله
 از مرز ما گذشتند
 گردان خون و پیکار
 بر آه و غم غنودند
 برق اجل گشودند
 تا افسر تجاوز، فرمانبر تجاوز
 گرداب مرگ بینند
 وز خرمن تباهی
 اشکِ سکوت چینند
 بهر خلیج و دریا
 در سر هوای دنیا
 با آتش و گلوله، از مرز ما گذشتند

تنها دختر

و او تنهای تنها بود
 و می پنداشت
 زمین پر از خلاق در پی ترکاندن مرز و
 عطش بر فتح کرات دگر
 و او معصوم واری
 برشیار اشک خود/بابی زبانی
 می نوشت
 فریادا!

من تنهای تنهایم
 پدر؛ در انفجاری رفت
 مادر؛ بستر یک مرد را لیسید
 و خواهر؛ طعمه گرگی
 و خود با ارتعاش خاصه میلرزید
 و من شاعر؛

شاخه گک سرخ شقایق را، قوغگون
 اندر کویر یاس او بنشاندم
 که فردا بی ستاره آسمانت
 پر تو امید خواهد گشت

تکدرخت غبار

ای تکدرخت پیر! ای سدر استوار!
 طوبای سر بلند تمنایی ، تو
 غبار!

در شط موجه خیز
 چونان نهنگ قلزم موج و پُر ستیز
 بر استوای حادثه تنهایی ، تو
 غبار!

تک پهلوان معرکه آرای ، تو
 غبار!

بُرد نگاه نافذ تو بیگمان گذشت
 از جوشن قرون
 تو اسوه نگارش و روشنگر کبیر
 یک رود نا قرار
 تفسیری و اشاره و معنایی ، تو
 غبار!

همزاد تو نژاد
 (فرهنگ و این و آن)
 در پهنه نگاه تو تزویر آب گشت
 خون و خضاب گشت
 انگشت تو به دهنه " فرصت " صلاح نداد
 چون تک ضمیر و فاتح گویایی ، تو
 غبار!

بر آه نا قرار زمان در " مسیر " درد
 ساطع نگاه و خاطره پیمایی ، تو
 غبار!

بر دره عمیق بشر تو گره کشای
 چونان فروغ نور
 چون صخره استوار
 نی چون نحیف شاعر بیرنگ " ای درخت "
 آنی که پشت کرده و نا دیده نور تور
 پژمرد بر بساطیکه میگفت پُر غرور
 اندر کویر یاس شکوفایی ، تو
 غبار!
 سبزی و چون بهار دلارایی ، تو
 غبار!
 هر نکته ات کمانکش تیر بیست در رها
 هر صفحه ات سپهر
 چون کهکشان نمای کبیر ستاره ها
 غوغای دور و صاعقه خیزایی ، تو
 غبار!
 یک ملتی به تارک تو تاج می نهند
 گمگشتگان یافت شده در «کتاب» تو
 از بوسه بر جبین تو آماج مینهند
 با صد سبد درود
 کیوان تراش و شورشی آوایی ، تو
 غبار
 بر شعر من نگین
 نقش عقیق گنبد فردایی ، تو
 غبار

اولین شعر سپید آسمان

های دختر فرزانه کیش آفتاب
 در نگاهت موج ، دریای شهاب
 یک طلوع گلدسته باروی نور
 چک چک گلوآژه بر فردای دور
 تا تلاطم های خون در کام توست
 قطره های خون دل در جام توست
 لحظه فریاد خونآگین تویی
 صخره سرخیده خارابین تویی
 چفته برگیسوی تو تاریخ غم
 سوسوی شادی برین تاریخ کم
 دختران پاکباز پر شرار
 شعله های رزم کیش نا قرار
 ماهیان جسته در استخر نور
 راهیان رفته بر وادی تور
 پای نامت از ازل زنجیر بست
 حرف حرفت با شرار تیر بست
 آتشی بر نام تو افروختند
 سوختند بال بشر را سوختند

این همه دردا که بر نامت نوشت
 مرگ بادا بر جهان بد سرشت
 صبحگاه ناقوس شب گرد زمین
 سار بانا نعره پردازد چنین
 گشته حک برقبه سبز زمان
 این صدا تا سقف بام آسمان
 عاشقان عشق تو در مرز تور
 کاروان رزم تو در دشت نور
 مینویسند بر قدمها جاودان
 اولین شعر سپید آسمان
 آی دختر فرزانه کیش آفتاب!
 چشمه گلوآژه های شعر ناب
 سجده گاه شعر من محراب تو
 مرگ مصراع های من در خواب تو
 بر بلندا کاج نامت نور باد
 در نگاهت بادها مستور باد
 خفته آبی آسمان در چشم تو
 تندر آزادگان درخشم تو
 هوش داری ای که خاکی پر تویی
 شاخ سدر سحر باور تویی
 بر چکاد آفتابت دست باد
 تارکش اندر نگاهت پست باد

اخگر رخشنده در چشمان تو
 نعرهٔ پولادوش پیمان تو
 در نگاه هایت عطوفت موج موج
 بر عطوفت ها طراوت اوج اوج
 من رجزدار دو گیسوی تو ام
 کوکب حماسه بازوی تو ام
 خیز تا بر برزخت آتش زنی
 بر زمین تصویر مینووش زنی
 پرچم افرازا برین شبگیر، گیر
 وز طلوع صد ناوک و پیکان و تیر
 مشت تو آویزهٔ باروی فتح
 روح تو تب دادهٔ سوسوی فتح
 چادرت برگستوان آسمان
 رخس آبی زیر رانت جاودان

قناره

من ، شاعر یکه مشت قضا پاره میکنم
 دست قَدَر به مصرعی بیچاره میکنم
 با موج می ستیزم و چونان نهنگ خشم
 بارو بر آسمان و فلک باره میکنم
 نوشیده ام ز چشمه خورشید جرعه ای
 اتراق بر شراره صد خاره میکنم
 با واژه خنجرینه درین عرصه، روبهان
 تا اوج آه، یک یکی آواره میکنم
 شبگیر در تلاطم و وسواس و من دلیر
 راهی به پشت برج شفق چاره میکنم
 من میکنم ، قعودی به آن مجمرینه راه
 یکباره نه ، دوباره و صد باره میکنم
 طاووسیان خسته به ساطور شعر سرخ
 در شط خون یکایکی نا کاره میکنم
 طلایه دار ، خسته که گر سر نهاد و خفت
 قناره من ، گلوی چنین داره میکنم
 من رستخیز سرب به فردا رقم زنم
 تا آنزمان به تیغ قلم پاره میکنم

زایمان

دیشب شراره
 بر تن تاریخ می چکید
 دیشب
 صدای گریه زن
 شط درد را
 در تک طنین شیبه
 جلو دار می مکید
 من درد پاره کرد تهیگاه
 فرو زدم
 اندیشه بر سطور ستم
 مو به مو زدم
 هرگز ندیدمش
 لیکن زلال ضجه بر آیینۀ دلم
 تصویر می نمود
 یک درد مرگ را
 از شاخه های معوج پاییز زندگی
 یک روی برگ را
 مردی در انتظار
 تا انتهای کار
 تبخال بوسه پشت لبانش

وسواس می نمود

چشمان او

چو گوشه متروک انتظار

آماس می نمود

در ناله خروس

طفلك نرینه زاد

شادابتر به گونه او مرد

بوسه کاشت

زن ،

الماس درد را

چون کهکشان تراش شب خسته تن نمود

یکباره مکتی بر دم ساطور درد برد

نجوای زن نمود

تو،

در انتظار لحظه اینگونه نیستی

میدانما که مردی و خود کامه زیستی

هرگز نشایدت که چنان من گریستی

شفاخانه دلو 1381

بادها

فصل ،

بر آوای دریا

سبز

حنده ای میکاشت

یک قصیل همپای تندر

باد را پیوسته

بر مهمیز میخواباند

دسته دسته خرمن لبخند

می تاباند

و دریا،

در قصیل و فصل

موج را اندر ضمیر لحظه

در نفرین می ترکاند

بادها بر باد باد!

نیمروز

اینجا نگین بوسه قدمگاهِ رستم است
 افراسیاب شرزه درین خطه سرخم است
 نیمروز
 شهر معرکه و نعره و رجز
 هامون پر شرار
 اسفندیار و تیرگزو دستِ روزگار
 خونریز دیده گان کتایون غم تبار
 در کوی و برزن است
 می جوشد از کرانه شط خون بیگناه
 سهراب یل
 که دامن برگستوان رخس
 چون اشک تهمتن به درازای یک ابد
 پیوسته نم نم است
 افراسیاب شرزه درین خطه سرخم است
 از سام و زال و نوذر و کشوادگان گیو
 بهرام و طوس و بیژن و فرزنانگان نیو
 تو فنده نای سرکش نیمروز
 شهرخون
 در ارتفاع روح سپید هزاره ها
 بر ذره ذره خاک
 تشعشع افکن است
 هیبت زنان
 ساییده سربه فرق غرور آفرین فتح

این شهر
یادگار چنان دور خرم است
کین جا نگین بوسه قدمگاهِ رستم است
بر خیز رستما
که شغادانِ حیلِه ورز
بر موطنت غبار شب افکنده اند
سخت
اینجا گلوی هر چه سیاووش بیگناه
بر دشنهٔ قساوتِ گرسیوزانِ پست
بنهاده
لحظه لحظهٔ فریاد هر دم است
شیون زنان، شهر تو ای رستم کبیر
تهمینه پا برهنه گریبان دریده چاک
رخسارگان سرح فرنگیس خونچکان
رودابه مو به چشمهٔ اشکش فشانده، وای
اینجا صدای درد منیژه ست ماتم است
اکوان قدم گذارده / کجاست؟
رستمی کم است

اما،

بر پشت یک در یچهٔ آ کندهٔ غرور
سو سو نگاه دود در یک چراغ نور
شوریده اهتزاز یکی فتح پر چم است
بر ذروه اش تلالوی روز معظم است
اینجا نگین بوسه قدمگاهِ رستم است
افراسیاب شرزه درین خطه سرخم است

استواری

بادها را راندم
تا کویر بی پناه گاه
فراموشی
اندیشه کردم
استواری ریشه را و
خاک را

دوهزار

اینک هزارسال دگر میرسد، سر

اینک

صدای پنجرهٔ دخمهٔ هزار

بر پای بازبند تغافل شکسته شد

سطری ز نیم سایهٔ از زنده گی تو

بر صفحه های خستهٔ تاریخ

بسته شد

دیدی؟

بشر ز مزرع شاد عطوفتی

دیدی؟

بشرز شاد عطوفت طراوتی

بر ضرب تاق دورهٔ عمرش

نکاشت

رفت

انسان،

تکواژهٔ که شسته دهانش به خون خود

که کشته چراغی به پای شب

که داده بو سه به دستان سرد باد

از بس گریست بر تب و تاب زمینیان

نیلی وش آسمان جفا دیدهٔ خموش

ای وای خسته شد
 میلرزد از قساوت او پشت لحظه ها
 میگیرید از شناعت او چشم ازدها
 { سو مین هزار }
 هنگامه در گلوی زمان داد میزند
 بنگرزمین به عرشه خون چون شناور است؟
 انگشت ذره های پیام آوران مرگ
 هیهات بر در است
 یک مشت زالو
 پرواره میمکند
 بشر خاک بر سر است
 بنگر،
 عصاره از تن تبگیر آن سیاه
 در پیکهای خنده شب نوش می شود
 اندر گلوی فرقه مرمر نمای ساق
 چون قطره های هیچ فرا موش میشود
 در دشت نامراد زمین
 خامه هزار
 نیمی زسیب زرد بشر
 زن
 بر شاخه خشک و پیرستم
 آشیان سرد
 بر تاول شکسته قلب هزار سال
 یک شاخه

از شکوفهٔ صد خوشهٔ امید
تکواره نیم خنده ای بر بست

حیف

مرد

فقط،

یک بوسه

بر دریچهٔ یک خنده پا گذاشت

فقط،

یک بار

بر سیاههٔ شبرنگ زندگی

طغرای نامدار ظفر را بجا گذاشت

بر ذروه، نرد بان

{ سومین هزار سال }

میسوزد این زمین

تا مرز آسمان

تا بی فروغ چهره نگاه ستارگان

کور است چشم خور

که به بالا نشسته است؟

یا خود گمان

ز وحشت اینجا شکسته است؟

اول جنوری 2000

راوی

شهابی سوی من پرواز میکرد
سرودی در تنم آغاز میکرد
شقایق غنچه های گفتنی را
شکفته در روانم باز میکرد

دران تاری افق، شب خفته آرام
نگاه سا طعم فرخنده فر شد
ز سیل واژه هایم چشم فردا
ز استخر سخن آکنده تر شد

سحر گاهان به سرخین تیرمصراع
گریبان شفق را پاره کردم
نگین کوبان به فرق شب پیایی
سیاهی را سحر بیچاره کردم

به زیر سایه روشن وقت شبگیر
به طول کوچه ای اتراق بودم
تلاطم تا ضمیرم پرپرین بود
شیار اشکی در آفاق بودم

یکی سرگشته کودک بی سر انجام
 به کنج کوچه در اشکش غمین بود
 تظلم موج موج اندر نگاهش
 به فتح ناله ای اندر کمین بود

بگفتم تا به کی بی نور دانش
 درین برزخ سکوت و ناله را سفت
 ز پشت خنده تلخی به من دید
 به لفظ آتش دل اینچنین گفت :

شهاب سرخ دانش کور کردند
 تن نورین آن در گور کردند
 ببوسیدند تن و توش جهالت
 سیاهی را به چشم نور کردند

اگر سر گشته ام، تنها نیم من
 تلاطم های این شط بیکران است
 زسوز سینۀ این موجه ها بین
 شتابان هاله تا آسمان است

اگر یقه ندارم تا به دامن
 درینجا روزگاران اینچنین است
 به زیر ران آتشکار دیروز
 کلاه آسمان چون پشت زین است

اگر آژنگ من سرلوح درد است
 به سنگفرش دلم آتش فشاندند
 به کنج کوچه ها با دشنه داغ
 نهال زندگی درخون نشاندند

گذاشتم در نگاهش تور شعرم
 که من راوی داغ سینه گشتم
 بدان اهریمنان سرنوشتش
 سرا پا انفجار و کینه گشتم

روانم آتشین گشت و تنم خست
 زتندر گونه الماس صدایش
 نگاهم چلچراغ لاله افروخت
 وزان تکشاخه ای بستم به پایش

بدان شاخه سرود من محک شد
 زبان جزدرد و داغ او نرانم
 ز سدر واژه ها در کوی امید
 ستاره بر کویر شب فشانم

دیر باز

(اعتصاب 1994 کارگران پاریس)

... و باز جوششی

انگشت خون به پردهٔ تاریک می کشد

اکلیل رعشه بر درِ کاخ "مقدسی"

دستان کم نمود شفق

می نهد خموش

"دو ویل" مگر که مخملی بر سینه بسته است؟

فریادها نگینی به باروش میزنند؟

بر دمه گاه تیغ گیوتین

شهر خون

پاریس

حکا کیان کمونی مگر نقش کرده اند؟

اوژن

طنین داغی که بر اوج "لعنت" است

تا برجهای سرخ جهان

می برد به موج

آری ،

پاریس

سرخ هودج خروش

زمین سوخته

(شمالی را سوزاندند)

او بود

از دیر وقتها

گلگون خیال و بارقه شعرشاعران

چشم نگاه و خاطرۀ عشق عاشقان

رنگین کمان خفته به دریای آسمان

آنجا

پرستو ، شاخ وفا چون نسیم صبح

از بوسه ها رنگین زبرجد همی نشانند

بر پای لاله های فروزان عشوه کیش

وز آب نقره گونی که لغزد چو قوی مست

بر سبزه ها شکوه طروات همی نشانند

آنگاه

به سوی پرتو دیوان شاعران

نرمک همی خماند

دردا ، هزار درد

در بوستان سبزمین

دست باها

یاقوت، خوشه های شکوفای زندگی

بر دامن سپید سحر پرپرین نمود

بر فرق رفته خاطرۀ هایش به تاق دل

چون دیده غروب

ز غم آذرین نمود

دود از زمین سوخته تا تاج شب بتافت
 ویرانگری به ذروهٔ ناقوس هردرش
 با تاب و تب بتافت
 دیگر مخوان به باغ و به تاکش سرود شوق
 دیگر مران به شرشر آبش نگاه نور
 دیگر عصاره های خوش از تاکدان لب
 مریز

بشکسته اند

ارژنگ کا سه های سفالین ناز او
 آه

فر «فرزه» تا تن «استالفش» بمرد
 در «قره باغ»

روح شفق های سبز روز

بر پیکرش فسرد

پستان های دختر مرم تراش تاک

ای وای

پشمالو دست های هوس خیز نابکار

در لای پنجه های قسی

اژدهای مست

آنروز، کنگینه های اشک او در شعرمن شکست

از ارغوان سوخته یک چشمه سار اشک

خشکیده پای بیشه و درخون من نشست

عطر گل از لطافت «گلغندی» اش سترد

جا بیکه درد مادر نجوای باغ شد

جاییکه دود برقع سیمای راغ شد

جاییکه آه

شعر مرا داغ داغ شد

فریاد از قناره کشان چيله های تاک

در شعله های آتش شعرم

حماسه بست

آن آسمان آبی و پاکش به رنگ عشق

در حلقه های دود چو سوگ سیاوو شان

عفریت بر فضای دلاویز او

برست

آیا مگر که مرد؟

آن پیشه سترگ

پنجه چنار سو خته، نجواگر کبیر

در گوش او ترانه آزادگی بخوان

برپای او سرود دگربارگی بران

فانوس زندگی ز روانش سبک

گسست

آی یاوران خفته به سوگش نظر کنید

فانوس دل به وسعت سبزش سپر کنید

آی شاعران هلا

خفتان مصرع های حماسی به بر کنید

خیزید

پشت عرش خدا را خبر کنید

مرگ شا ملو

تندر خموش گشت و شرر بر نگاه ابر
در آسمان شعر

با درد و با دریغ

یک «بامداد» نور

پرتو فکند در دل شبگیرِ واژه ها

در تب تبگیرِ واژه ها

گلواره بر کویرسخن بر فراشت و رفت

او بر چکاد درد

او بر سکوی موج

در شط پرتلاطم یک سرگذشت شعر

بر استوای حادثه اتراق می نمود

فریاد را به دامن فردا نگاشت و رفت

از حلقه های چوبه و از سنگفرش خون

از «نازلی» / از «آیدا»

{ که آئینه شرقی زنان }

نبض دلان به وادی بی بی مرز کلک خود

با عشق کاشت و رفت

او یک زمین نگاه

او یک زمان صدا

صد پنجره فرو شد و ما را گذاشت و رفت

اسد 1379

تاج آسمان

«غزل» اندر نگاهم جاودانی
 تلالو بردل آیندگانی
 در آمیزی اگر با موج فردا
 نشان من به تاج آسمانی

به درج وازه ام شعری نشان گشت
 ترازِ خاطر لولی و شان گشت
 تراش پیکر الماسگونش
 نگین کج کلاه کهکشان گشت

قناری گک قفس تنگ است برایت
 دلم خونین و خونرنگ است برایت
 ستون بشکن فضا را زیر پر گیر
 به این تنگی جهان ننگ است برایت

یگانه

شکوفه ها به سلام سحرروانه شده
 شرار شعله نگاه های جاودانه شده
 سلام ما به تب و تاب آسمان رسان
 که سیبل جان تو از هر کجا نشانه شده
 من استوار برین صخره پای باور تو
 شهاب اشک به پاهات دانه دانه شده
 ز شط موج نهنگ خیز عشق، مدیونم
 درود و درد من اینگونه عاشقانه شده
 مرا قسم به سکاندار رزم و این پیمان
 که پای شب بنویسم، شفق جوانه شده
 سبکسرانی که در دشت راز بی هیچ اند
 شکوه نام تو بر یک یکی ، بهانه شده
 و من بهانه شکن باشم و بهانه ستیز
 فروغ سرخ کلامم چو تازیانه شده
 بین چگونه یلان در کمند راز من اند
 دلاورانی که یک یک همای آشیانه شده
 چه آشیانه که چون قوغ درد، بیتاب است
 به چشم اهل ظفر بنگری، یگانه شده
 به بارگاه حقیقت، جواب راز من این
 که درد شعر من آهنگ هر ترانه شده

چار تصویر

در دخمه خزیده یکی اژدهای پیر
 بر نطع خونگون
 پیوسته آسیاب او خرناسه میکشد
 پیوسه استخوانی درو باد میشود
 فرتوت این نماد
 تصویر گونگون
 4 آسیاب، چون؟
 تصویر؛ اشک و آه
 تصویر؛ مرگ و خون
 بر ساحت پلشتی آن روزه میکشد
 گلبوسه ای به پای سحر
 خفته می شود

آه

کشته میشود

ندای نور

سلام قلهٔ بلند کوه
 سلام پنجهٔ کبیر دهر
 سلام آشیانهٔ بلند
 تو بر ستیغ بی بهای شب
 ستاره خانه ای
 تو کلبهٔ شرار جاودانه ای
 من از زمانهای دور
 به اوج قامت رسای تو
 صدای باد را ندیده ام
 سرود فتح را شنیده ام
 تو از تبار علویان جاودان
 که شامگاه مبارزان
 زخوان خون گذر کنند
 یکی
 یکی
 به بازوان تو نظر کنند
 صدا
 صدا
 ز چارسو صدا

که هان تو سرکشی
تو برعبوس چهرهٔ زمان
هزار تیر و ترکشی
هزار تیر و ترکشی
سلام مهد استوار
اگر که شط سرخ خون
زقامت

زیبکرت
به دشت نور سرکشیده شد
خوشا، نماد زورگو
به مقدمت خمیده شد
من از ضمیر ساده ام
ستاره ای

ندای جوش و خاره ای
ز روح خود عصاره ای
به فرق موج می نهم
که با رجز
به پیچهای دره ات
به ذره ذره ذره ات
ندای نور سر دهند

مرز کسالت

گهگاهی خواب
 بی حیا روزن بیداری به تصویر کشد
 پنجره برطرف دیگری از روزن دل باز کند
 نزد من این همه، وای
 فن تصویر چرا بر هنر مطلقیت خو دارد
 سرخها گاهی زرد
 زرد ها هیچ به هیچ
 من درین شهر که در هر خم آن
 وسوسه میکوبد در
 سر تشویش به دامن دارم
 اینطرف
 نوک انگشت زمان
 پنجه ای اخطار کشد
 یکی دلمرده
 یکی لرزه به آژنگ تنش آویزد
 یکی در تاق روانش
 گل عشق ابدی خشک کند
 روح نارام شفق
 خاطره از آتش و آهن دارد
 آن کمر برزده قرص
 یلِ گهگرد کمانگیر هُزبر اندازان
 تکیه بر کاشی دیوارِ سکوت

روی پیشانی دهها کُردِ کسالت
 یاس را در شررِ اُفتِ چو خرمن دارد
 زیر دل

اطلس و زریف به اندام زنش میبافد
 چین پیراهن گلگشت تمناها را
 گرد پستان هوس تند همی لرزاند
 عرشه در تنگه ای دل

پارو شکست است شکست

نیم ره مرز سکوت

نیم ره ساحل سردیکه دران

لنگر توفانی به گِل

غرقه

نشست است نشست

گرقناری

سحری

حلقه زند زمزمه درد به باد

تو به شاهد شدنش خرده مگیر

تو به فریادِ تنش گوش بدار

اندربین مرزِ کسالت

اندربین وادیِ وسواس

رسم سهراب چه خوب

«چشمها را باید شست

جور دیگر باید دید»

دیوان من

در سانه صبح هوسخیز نگاهم
 برقِ نگران در تبِ چشمان من افتاد
 موجِ به شنا خاست در استخرروانم
 بیخود شد و در دامن پیمان من افتاد

بس بارقه خندید و بسا صاعقه لغزید
 تا ساحت خونفرش نظرگاهِ حضورم
 بر معبر شبرنگ و رهی سایه و کوران
 خم گشت یکی شاخهٔ تباداده ای نورم

چون باغ شقایق عجب است چهرهٔ امروز
 ماه و می و معشوق، جهان عشق و هوس بود
 خنیاگرو لولی وش و مستانه چکاوک
 هر گوشه بهار و همش عطریه نفس بود

آهو بره گک دختری با موی کمرچین
 درهر شکنش سایهٔ سدرای خدا بود
 تاییده به باروی نگاهش همه آفاق
 بر قبهٔ دانش سهی سدرای خدا بود

در شامگهی روز جفاکیشِ شررِ زَا
 ابری ز فضا سایه بر فرق زمین شد
 باران شرر آتشی صد وسوسه بارید
 وان وسوسه آغاز گر حشر غمین شد

یک نعره خونخیز و دهها ماتم غمریز
 در تشت جفا پرچمی بر رنگ شرر زد
 بر نام شکوهنده و خاکی پر دیروز
 عفریت سفاهت زدگی انگ شرر زد

تا وسوسه از پیچ و خم مخمسه تایید
 هُرمی نگران بر دل سوزان من افتاد
 در معبر آن وسوسه با قامت سدرا
 شور دگری بر دل و بر جان من افتاد

وز ساحت نیمروزی و تا کوی بدخشی
 چون منظر خونین ، فلک چهره بیاراست
 بر تارک کوهپایه ز بر تاقِ ظفر گاه
 با قامت طوبا همه جا لاله پیا خاست

یکبار دگر وسوسه از قامت مصراع
 چون شعله ای بر صفحه دیوان من افتاد
 برداشت ترک چینی رویای حساسم
 اخم دگری بر صف مژگان من افتاد

چشم نگران گشت دران صبح هوسخیز
 گرگان درندیش زدند تکیه بر اورنگ
 تاریخ نویسان زمان با قلم زرد
 بر تارک یک یک بزند لوحه صدنگ

تارفت نگاهم به تل سوخته آوار
 باران شرر برتن لرزان من افتاد
 فریاد زخمخانه قلبم به نوا خاست
 صد ناله به آتشکده جان من افتاد

این چشم سیاهان کج اندیش سیه کار
 با تیغ جهالت سر فرهنگ بریدند
 باخون زمان برده شنا درتن تاریخ
 اشکینه فضا را نگه و دیده دریدند

تارفت نگاهم به تل سوخته آوار
 باران شرر برتن لرزان من افتاد
 فریاد ز غمخانه قلبم به هوا رفت
 صد ناله به آتشکده ای جان من افتاد

کابل که دلاویزی عشر تکده ها بود
 عفریت شرر برنگهش بست شباهنگ
 بر مژه خارش که دل گل نگران بود
 با سنبل سرگشت دهها چهره آونگ

از هر طرفی بانکِ بپا خاست که ای وای
 گرگان درندیش بین تکیه بر اورنگ
 با سبچه و با دست ریا در پی آزار
 وز سبچه بر آژنگ زدند رشحهٔ صد ننگ

این لحظهٔ شبِ رنگ که در برج شبانگاه ست
 آخر مگر انجامی ندارد که ندارد؟
 آخر مگر از ابر ظفر قطرهٔ امید
 بر مزرعهٔ خشک تنش هیچ نبارد؟

تا سانحه ها بر در چشمانِ من افتاد
 آتش نگران بر تنِ بیجانِ من افتاد
 مصراع ز جگر خاست و تک تک به دلم خورد
 در گسترهٔ شعر فروزانِ من افتاد

برف

سکوت سرد شیشه گران
 بر سنگلاخ خارابین
 فرود آیه های وحشی را
 در محراب خونسرشته ای
 تکه تکه میکارد
 و تو / بر ذروه ای منار کوبندگان
 از بطن خونگون رشته هایت
 زن کابورایی را
 تاجپوش آتشین برین آئین ندا میداری
 اوراق تندیس پاهایت
 بر تجلیگاه نقره ئین
 وقتی قدم عریان فراز میداری
 تندیس سرخ گلواره میندند
 و راوی / با دلمه دلمه خون
 دامن دامن نفرین
 بر پشت گامهایت
 به ریش کابوسیان می بندد
 و من / با نگین مصراع ها
 با گلبوسه های یاقوتی
 تقدیس میدارم

دشت نور

آن ساربان
که در دل شب بست
کاروان

فردا
به دشت نور
اتراق میکند

دردا هرات

ای باستانی خطه شدی تیرآشیان
 جرجیس وار شقه شدی وای برجهان
 دستان نا بکار فلک باد قطع قطع
 یلغار غم چو کرد بر هرات باستان
 بر پشت تیغ و دشنه تاریخ نام اوست
 میراث دار یل جوان « ساتی بارزان »
 بر هودج جلال و هنر، شاعران و شعر
 بر جمع آنچنانی کی ها گشت ساربان
 بر قلب داغدار او پولاد درد کوفت
 گرگان خون تبار و سفیهان خون چکان
 روزی فضای ناز او پر از ستاره بود
 دردا ستاره نیست ورا کنج آسمان
 اینجا ستاره ها همه در خون فرو شدند
 خفتند شعله ها به شفق های جاودان
 بر پیکر عزیز چنین خطه وای وای
 ساطور در شده ست و دهها ناوک و سنان
 ای مرز رزم خیز شهابم به پای توست
 ای پر شراره شط پیا، ای شراره دان

ضمیر لحظه

من در ضمیر لحظه
 شرار آفرین شدم
 پیوسته بر گذار گذر ها
 کمین شدم
 با پای بیقرار زمان تاختم به پیش
 چون نور شرزه کیش
 چشمم به خیره منظر گلخانه ها نتاخت
 سنگواره ها شکافت
 تاگردش و شرار، فلک را نهاد دست
 برج قضا به قامت من، گشت
 T پست، پست
 من بر سرشت لحظه شب و روز
 تاختم
 نرد امید بر قدمش برده باختم
 پایم تراز پای زمان
 رفته رفته باد
 چشمم بغیر وسعت او
 خفته خفته باد

تناور

به اکرم یاری

تو ای تناور جاوید
 نگاه نافذ تو ساطعانه کوه ربود
 و دشت برخلجان تو مژه ای بر بست
 هنوز دست تو بر داس ها جاریست
 هنوز رسم تو
 هیکل تراش شعر و شعار
 هنوز نام تو اندر ستاره ها ساریست
 به یادواره ای تو
 رود گفته می خشکد
 و اشک از ضمیر تاویان واژه می شوید
 و آب، در ته آن «بکهزار گلدانی»
 به رهروی که چه سالوس
 به جای تاول و خون
 غنچه غنچه می بوید
 به چهر زرد او نفرین خفته می روید
 بین که دست من و قبه دلت همراز
 به پای نام تو، اینک
 زبان شعر من
 چونان شراره ها جاریست

شراب نور

وز قرص آفتاب سحر نور می چشَم
 باران واژه در گذرِ تور میکشم
 لب را به پای زمزمه در وسعت امید
 بر موج چشمه سار تبالوده ای سپید
 آواز میکنم
 تسلیخ لحظه در تب صد راز میکنم
 رویانم از سلالهٔ پرشور لحظه ها
 فریاد تا شرار بلند آشیان آه
 روحم پر از شرارهٔ سرخ شراب نور
 دستم بر آستان فلق، لحظه های دور
 چشمم شفق گزار سرِ قله های تور
 تا جنگل کبیر
 کلامم نشسته باد!
 اشکم به سبزه زار نگاهش
 شکسته باد!

خروش دریا

به کسرای که گفت: ... خاموشانه میخشد
در پشت دیوار دلم دریا

دریا نمی خشکد!
صدف را کلبه ای پندار دانستن
به جای قطره باران
اندر سرابِ لوت
شن به گلزار صدف کاشتن
و گوهر از درون برکه بیرنگ پالیدن
نماد هدهدی ماند
که دارد در کویر بی سرو پا
نوک منقارش به شن ها
جای دریا
میزند بر آب
اینکه با جوش و تلاطم میزند
دریاست

گل کیود

زیر آن منظر لرزان افق
 روح میمون زمان میلرزد
 بارِ یک درد به آوای دلم میدوزد
 باد / از پهنه ای گل گسترِ غم
 ناخن و سوسه را
 بر کف پای روانم
 تا ته گود تنم میکوبد
 چشم تا گستره وسعت دور
 میرود بر سر گلگشتیکه از بار حقیقت خالیست
 اژدهای به زمین میلغزد
 گل صد درد که از عطر دلاویز سحر
 خالیست

همه چون تاول صد درد کبود
 رسم ارژنگ به هر گوشه بر افراشته اند
 مرگباری به دمن کاشته اند
 قلّه سرکش بابا به صد هیهات نگون
 چشم پامیر عجب مجمر آکنده ای خون
 دست ما بر زخی بکشاد / به تاریخ زمین
 وقتی که

دختری آنسوی زمین
 بر کف پرتگهی

یا جوانی که به خوناب دلم چنگ زند
 زهر این مزرعه را
 چون شرار اژدر بیداد به تن میکارد
 من در استخر عرقگیر تنم میمیرم
 گفتم؛ این ننگ برین خاک کی کاشت؟
 چشم زخمی برین آباد کی داشت؟
 باد در مزرعه ای زرد هوس میپرسد
 طینت طاهر زردشت و اهورا بفسرد؟
 صف شکن رستم دوران به کجاست؟
 هیبت لشکر یعقوب و عیاران به کجاست؟
 برق فریاد تهمتن زن میوند چه شد؟
 کوکب دشنه بر افرنگ چه شد؟
 شف بلند / مظهر صد ننگ چه شد؟
 شاعر شعر شرف یا که گرانسنگ چه شد؟
 داد در دفتر بیداد چو من میگرد
 پشت برزیگر مظلوم دوتاست
 پیکها میلرزند / وز عرقریز تنش
 بر بلند مرمر کاخیکه زمین / زیرنگین
 همچو مینوی برین
 زهر این اژدر بیتاب مرا میبلعد
 اینچنین بارگران
 سود آن بر زبر کاخ روان
 پشت برزیگر مظلوم دوتاست

غزلی برای شهرم

در محفلی که نام ترا گفتگو کنم
 جان را به دشنه زار شرر رو به رو کنم
 در کوره ای مواج و شب افروز واژه ها
 سوزنده هُرم بر قد تو جستجو کنم
 من تا ابد به نام تو ام زنده شهر من
 چون در کفن شمیم ترا برده بو کنم
 پر تو نگار قلب پریشت ز راه دور
 آئینه وار هر نفس آئینه خو کنم
 با سوزن زبان و شرر تار مصرع ها
 خونین شیار قلب ترا من رفو کنم
 زیرینه سنگ گر شوم و رنجگیر دهر
 هرگز نه خالی از سر خود عشق تو کنم
 عفریتیان به قامت تو آختند تیغ
 من سر فدای قامت تو مو به مو کنم
 آن لحظه ها چه خوش که در استخر شعر، من
 با خون خصم مرتد تو صد وضو کنم
 گر نحس چشم خصم بافتد به قامتت
 در چشمه سار دیده ای خود شست و شو کنم
 با تقطیع فراق تو در مسلخ زبان
 بر قبه ای سکوت زمان های هو کنم
 آن قطره خون من که نگین حماسه زاد
 بر برج تاج شوکت تو آرزو کنم

به باورم

ستارگان

ستارگان

چرا چنین مشوشید؟

فلک چه آبی وسعتیست

به زیر نعل و زیران تان

کمیت لحظه می تپد

هراس و اضطراب تان

که صبح می دمد

و در خلیج روشنان روز

نهنگ زیر آب میشوید

به باورم

نه اینکه خواب می شوید

اگر که همتی

اگر که دست باد بشکنید

به پای شب شکن رکاب میشوید

و باز هم به باورم

یکایکی

خود آفتاب میشوید

چرا چنین مشوشید؟

گفتم

یک روز من نشسته به درب نظاره ای
 بردم ننگه به پیچ و خم راه خاره ای
 مسکوت مردی از گذر راه میگذشت
 درد زمان به تنگه ای روحش همی نشست
 آهسته گک صدا زدمش کای اسیر درد
 آی صخره نظاره گر روزگار سرد
 آ، تا کلام درد یکایک هجا کنیم
 راه دیگر به خم خم این کوچه واکنیم
 لرزیده مرد، با نگهی مرده ، سوی من
 با وصله وصله یقه و با پاره پاره تن
 با آه لحظه سوز به پهلوی من نشست
 سد شرار در تب چشمان او شکست
 مویش سپید و چین و چروکیده روی او
 آویزه جور روز به هر تار موی او
 گفتا؛ سرشت من ز قضا تیر خورده است
 گفتم؛ قضا به محضر قانون مرده است
 گفتا؛ که استخوان نحیفم زمانه خست
 گفتم؛ بدار دست زمانرا به زیر دست
 گفتا؛ که زندگیست کفن از برای من
 گفتم؛ بدور دار چنین کهنه پیرهن
 گفتا؛ کنار شط اجل جایگاه من
 گفتم؛ رها بدار وزین ورطه جان و تن

گفتا ؛ که صبح روشن خورشید مرده است
 گفتم ؛ نمرده ، خنجر شبگیر خورده است
 اینگونه من به شرح زمان تاختم به او
 خونگونه راهی پیش نظر ساختم به او
 آنان که خون به ساغر و مینا همی کشند
 طعم جگر ز زخم جگر گاه همی چشند
 این استخوان توست که مرمر نما شده
 کاخ بلند کاخ نشینان به پا شده
 این قطره خون توست که مرجان تاجهاست
 آن تاجها که سایه نشینان کاجهاست
 این مرمرین تنان گهر خند گل عذار
 از نشئه عصاره ای جان تو بیقرار
 این قطره اشک توست که اندر پیاله هاست
 بر اشک نا مراد تو این جشن ها به پاست
 گفتم ، ستبر بازوی تو صبح آفرین
 گر یک نفس شراره زنی ، آتشی زکین
 انگشت تو به خامه ای فردا رقم زند
 گر عزم عرصه خیزی به کاخ ستم زند

سرود

ما پرنده های نور رهروان مکتبیم
 بر شکوه زندگی کاروان مکتبیم
 می رویم به پیش می رویم به پیش
 میز نیم به نور خود تیره شام زندگی
 می دریم به علم خود حلقه های بندگی
 در مصاف زندگی فاتحان مکتبیم

می رویم به پیش

می رویم به پیش

چشم شور جاهلان پاره پاره می کنیم
 درد های این وطن چاره چاره می کنیم
 در مصاف زندگی خون دهان مکتبیم
 می رویم به پیش می رویم به پیش
 چلچراغ جاودان مکتب عزیز ماست
 آفتاب بیکران مکتب عزیز ماست
 بر صراط روشنی خاوران مکتبیم

می رویم به پیش

می رویم به پیش

عشکاران

به دریای که موجش بیکرانه
نهنگان دلم را آشیانه
امیدا؛ راه ساحل دورگردان
که مانم در ضمیرش جاودانه

بیا از فصل پائیزی بدر شیم
به آبی آسمانی رهگذر شیم
نشان سبزه را از موج گیریم
به دشت عشقکاران لاله گر شیم

به شهر من شرار و شورِ جنگه
دلِ آتش کشایان پاره سنگه
کلام شان زبانِ سرب و آتش
به فرق یک یکی صد داغِ ننگه

دار

دیشب نگاه به دیده خوابی فرو زدم
 برد نگاه، به وسعت او مو به مو زدم
 گل چوبه که هاله سرخی قناره داشت
 کوهی سرودی در بر آن استخاره داشت
 جمع طلایه، بر زبرش داد می زدند
 خونین وش نظاره و فریاد می زدند
 گویی که بر چکاد فلک می نهند خراش
 ای کاش! بیدار می بودم
 با آن طلایه پای همان دار می بودم
 یک حلقه که ساطع وزان نور پرغرور
 آنسو ترک، زنجیر بس قطور
 عفريت گون گرازی دران تاب خورده بود
 حلقوم او زنای اجل آب خورده بود
 انگشت ما شه خیز او و روح پر شرار
 خونریز، خون تبار
 با هلهله کشان و کشان بردنش به دار
 در موجی از شعار
 ریشش به طبل وار شکم می نهاد کوس
 در ناله خروس
 گفتم در آن شکوهی که بیدار می شدم
 محروم از نظاره آن دار می شدم
 این حلقه برگلوی یکایک نظاره باد!
 عفريت هایی در دل تنگش قناره باد!

دست

شاید این فصل
 که خون، شاخصِ پیغام او بود
 بر لبِ خندهٔ یک صبح
 به پایان برسد

+++

دستِ تقدیر
 بر آئینهٔ این شهر شکست
 خون تراوید و
 به هر زاویه صد لاله دمید

+++

دستِ شب می شکند
 گر که من ، با تو
 صبح، با باور خورشید
 به هم دست زنید

+++

دیده در پشتِ شبی
 سخت به دل دانه نمود
 خوشهٔ اشکی که
 از داغ شفق رنگ گرفت

+++

زهدان

این جلگه باستان است
 که بر پله های مرمین زیگورات ها
 شهریاران خونی
 بر باروی اندیشه رسن بسته اند
 و بر شانه ها زنجیر
 گلا دیاتور ها
 با تیرک بستن خون همکیشان
 و با تکان ماهیچه های ستبر
 جشن مرگ افشانی خود را آذین می بندند
 ما دو هزار سال پیش زاده شده ایم؟
 این صف آرا ها
 که در فرمان نا تنگ حلقه ها
 نفسی نهاده اند به بهای آوار، آوار
 نوید «آسپار تا کوسی» را
 در زهدان این خاک
 نخواهد کاشت؟

فاتحان

سکوت صاعقه ها در ضمیرِ آخر شب
 نه سردی یک انفجار خاموش است
 بین به آنسوی شب
 کهکشان چه پر جوش است
 سلالهٔ تندر، هنوز
 بر رواق تنگ سفر
 به کوره راهِ ره آورد سرخ
 در تبِ تند
 شکوه شعشع دهلِیزِ تنگِ فردا را
 به طول وادی نورین ستاره می چیند
 اگر که از تف اژدر نمای دشمنِ نور
 جهان به دود نفسگیر سرد آلابید
 اگر که افسر خورشید را به ناوک بست
 اگر صدایی به حجم اسیر کرهٔ ما
 شکوفه های طلوع را به خاک
 مدفون کرد
 بین شرارهٔ آمال سرفرازان، چون
 به پای کورهٔ قلب امید می سوزد
 بین زخِشِ خِشِ برگانِ سبز جنگل ها
 طراوتِ عطر آفرینِ صبح می خیزد
 جهش به ذروهٔ تالابِ خونی قرن / نمرده

خوشنود است
 نوید، در خلجان سپیده ها زنده است
 قدم فراز نما
 بر زبان هر موجود است
 دهان سیل، خموشانه
 به فردا سرود می خواند
 ز چشمه اشک من، اینک پرستوها
 به زیر شخم قلم
 تبسم از لب دریای فتح می چیند
 من این، سماور دل را
 به پای مجمر فیاض عشق، بستم
 سخت
 که تا چموش صدا های تند نجوایش
 بیاویزد
 به برج و باره
 تپش های سرخ یاقوتی
 به بادبان صبور
 که ره به ساحل گرم حیات می پوید
 ببین چگونه
 اتم های شوق می خندند؟
 به عرشه ، فاتحان کبیر
 به ناودان قلاع
 بدین قلاع که سپردار آن
 چتر خورشید است

بدین عرشه که
 سکاندار آن کلک امید است
 چگونه از وزش بادها
 فرو خواهد ریخت ؟
 چگونه در تپش موجها
 فرو خواهد رفت ؟
 شفق به زانوی شب زندهٔ افق بیدار
 افق رهیست
 که سیلان سحر دران جاریست
 شفق شطیست که نهنگان آن
 نگاه به نبض دهها موج خیره
 می کوبند
 نگینِ سرخ شقایق
 به طول شیبهٔ گرداب تیره می کوبند
 اگر که بر بدنِ صخره، خارها
 به ارتفاع صف لاله ها، سبزند
 بین در دل اتراق نور فرداها، آتشی
 که شعله هایش
 ترانه های سحررا تبیره می کوبند
 و ما تبیره زنان
 فاتحان فتح فرداییم.

به حافظ

من محو کلکِ نغزو غزلبار حافظم
 مبهوتِ درجِ واژهٔ سرشار حافظم
 از قاف تا به قاف عبیردری فکند
 من سرگذارِ مقدمِ عطار حافظم
 حافظ به سبزو سرخ بیاراست قدِ خود
 من خطِ سرخِ بر لب دستار حافظم
 از می گذر کنم که رطل گرانِ خون
 می جوشد این زمانه ولی یار حافظم
 بر بیدل و سفینهٔ او مهر و موم زدم
 چون غرق، در کرانهٔ اشعار حافظم
 از رنجِ قند و دردِ شکر سوختم، ولی
 من عاشقِ زبانِ شکربار حافظم
 معشوق و می به نیم پیشیزی نیارزدم
 تا در هوای رگهٔ خوندار حافظم
 تزویر و دلخ و ریش چو دیدم، عجب مدار
 گفتم اگر که عاشقِ زنار حافظم
 بی شبهه پای رقصِ کلامش زباغ شعر
 با خون زنم بنای چو گلزار حافظم

جلو دار

بر آشیان خفته چشمان من هجوم
 خیل پرستوان سپید افکن سکوت
 از چار سوی شب
 پرپرزان به روح عطش خیزمن
 شتاب
 در لای پهن دامن شبگیرنا قرار
 بر سیدر جان من
 می بارد از تلالوی نورین بامداد
 سو سوی انفجار
 تاریکی و سکوت و شرار ستارگان
 چینند، بررواق نگاه های من امید
 در پشت تک حدیثی ازین واژه های سرد
 چشمان من براق
 تاریکی :

صبح پرور پر بار آرزو ست
 ساطع، خموش نور جلو دار آرزو ست
 تخم هزار لاله گلنار آرزو ست
 خواب و سکوت :

پی افکن است تندر نامیرو جاودان
 در دشت پر شقایق بیدار سینه ام
 پیوند می زند چو هزاران چمن، صدا

آری

در هر سکوت، قلبِ صدا می زند، صدا
 در گوشِ من،
 خروشِ جرسِ یک سبدِ سرود
 فانوسِ خونرنگِ دلاویزِ خوابِ دی
 بردیدگانِ من
 تصویرِ آفتابِ جهانتابِ صبح را
 تعبیر می کند
 در هر اتم، صدا و نگاه و فروع و رنگ
 اندر کویِ ژرفِ خیالاتِ سرخِ من
 تصویر می کند
 در خوابِ من، طلیعهٔ خور موج می زند
 اما، ستارگان
 قندیلِ ساطعانِ نگینِ کوبِ آسمان
 پیوسته بر گلایهٔ اینجا، زمینیان
 زنگِ نویدِ صبح به آواز می کشند
 چشمکِ زنانِ زلالِ شطِ کهکشانِ فتح
 بر انکسارِ خفتهٔ آژنگِ دردِ من
 تا افتخارِ صبح به پرواز می کشند
 شب،
 درسِ ناصحانهٔ والای عشقِ من
 شب،
 رمزِ فاتحانهٔ صهبایِ روزِ من

تبر

این شب چه آزرگار به پای درخت صبح
پیوسته دمه گاه تبر تیز میکند
وز هر سو نعره نعره که هیهات، دست دار
پتیاره شب، به شاخه آویز می کند
چشمم ز سُم سرد ستوران اشک، خون
دست سیاه، ز مرهمی پرهیز می کند
طمعی چشید زانکه تبردار می زند
پندار شب، یگانه و این چیز می کند
خون شفق، به یقه روشن شراره زد
خونین ببین، که دامن او نیز می کند
با آه هر تبر که بکوبد درخت صبح
وز قوغ، گود سینه ای لبریز می کند
لب های بوسه خیز، اگر در عزای نور
آواز بر قداره ای، شب خیز می کند
تا سدر صبح، ضرب تبر میخرد به جان
فردا ز خون زخم چه لبریز میکند

جلاد

تو ای جلاد خون آشام

تو ای اهریمنِ بد نام

دگر مشتت

چو گُزری بر درِ چشمان نا فرمان من

هرگز مکوبانی

که من از های هوی بی معانی

خداوندان نمیتراسم

منم یک همنبردِ کوبک اندر عرصهٔ آبی

چرا بیهوده بر آئین من زنجیر

میتابی

اگر سوهان زنی بر رگ رگم

بر پای سِدر، باورِ عمرم

بُرنده دشته ات گردد، دوصد چندان

نمیتراسم

من از تیغِ شررِ کارِ شررکاران

نمیتراسم

نهال عمر من

در انفجارِ لحظه ها بر بار بنشسته

نگاهم در سکوت و گرمی صد درد

بشکسته

بپنداری تو ای جلاد!

من آن سنگم که از خاییدن دندان

نمیترسم

و یا پولاد و آهن

کز رجز خوانی یی

پتک و آتش و سندان نمیترسم

چنانم من

که از رندی زندان درخَمِ زندان

نمیترسم

من از تاق ظفرچیدم

عطرهمبردانم

بیا در مسلخ پیمان

بین کوهپایهٔ ایمان

بدین باور

من از شلاق و گنده

در تهٔ زندان

نمیترسم

نمیترسم

شعله دی

و من، گلوی عطش را به آب خواهم داد
 به جام لحظه دهها جرعه تاب خواهم داد
 شکوه شعر و قلم تا سپهر خواهم برد
 به جف جف بازندگان جواب خواهم داد
 به دشت سینۀ من، تخم لاله مدفون است
 سرود و زمزمه تا ماهتاب خواهم داد
 من از شراره دی، سرکشم امروز
 پیام سرخ شهابی به آفتاب خواهم داد
 به رهروان رهی خاره در کویر اسیر
 نشان از تفاوت آب و سراب خواهم داد
 به می کشانی که در راه عشق جاوید اند
 ز تکه پاره ای قلبم کباب خواهم داد
 به شبروانی که مشعل ندیده در راه اند
 به دست یک یکی قوغ کتاب خواهم داد
 ز سرخ راز حقیقت ز راه شور و شرار
 به روح مستمعانم پیام ناب خواهم داد
 ز کهکشان نگاهم، ز اوج برج کلام
 پیام شعله به سرخین شهاب خواهم داد

شاد زی

این شکستن
 در سکوت یک زمان اشباح
 این چمیدن
 در دهان کوچهٔ گسدار بیچاپیچ
 کور سویی در نگاهم نور
 دور
 بر خم کورانِ خارایین و خار
 بر لبان خفتهٔ آواز
 با تلنگر
 پرپری میکارد از آن
 کفترانِ طالبِ پرواز
 آذرین گلوآژه های یک سبد فریاد
 شاد زی
 ای پله ای زیرین هستی
 شاد باد

===

خون شهر

در شهر من که نام او فرخنده باد، حیف
 خیلِ عبوس برزخیان آرمیده بود
 برپای صبحرنگ دلاویزی تنش
 آماج خنجرینه ای، دردا تنیده بود

در انتهای روز تبالودِ شب تبار
 پیری به گدیه بر سر راهی نشست
 صد کاروان یاس بر آژنگ او قطار
 فریاد در گلوی او با خون شکسته بود

سیمای ناقرار او بر پشتِ موج درد
 زهری که روزگار به کامش چکانده بود
 چشمان لحظه، خیره در آن شامِ پُر سکوت
 گویی شبی، به زیر کلاهی خمانده بود

یک مشت استخوان که می سوخت بی صدا
 خشکیده زندگی ز فرازی همی خمید

تُندر بر آسمانِ روانش شراره خیز
باران مرگ برتنش آرام می چکید

آنسو ترک، به زیر چنار ستبر و پیر
شاعر چو جوش خُمره ای، بی خود لمیده بود
تا قابِ بی براقِ غزل، مستِ واژه ها
سیمای عشق، دامن او را دریده بود

چون قویی پر سپیدی که لغزد به روی آب
مستانه از کویر حوادث همی رمید
در گوشهٔ یگانه ای بی سوز و بی گداز
بر بوسه های زرد خیالش همی خمید

بُردم قلم به شعر که تا رشحه خونِ شهر
دردا گلوی شعر در آنجا دریده بود
قلبم به پای ناز و خیال و صور شکست
دیدم شکسته، آنچه دریغا سپیده بود

هوس

اینک حزین ناله ز تقطیع مصرع ها
 بی هُرم و بی شراره
 تا ذروهٔ هجای غزلواره های درد
 در جام تکه تکه و بی هیچ واژه ای
 بر چهرِ زرد ذوقکِ بی ریشه در ضمیر
 با بوسه نا شکفته و گسدارِ بی شکوه
 ایماژها به جرعه ای آزار میزنند
 بر چار سوق مکر

لولی و شان

در لای جعل های قمارگون بیحساب
 بر قامت بلند گلوگاهِ شعرِ نو
 صد دار میزنند
 من، برستبر سینه ای مرمر تراشِ شعر
 بر عرشهٔ سرایش خونرشته های درد
 داروغه می نشینم و پرواز میکنم
 پاس از حریم قدسی او ساز میکنم
 سُرینه واژه
 بردلِ این لولیان زرد
 کوبیده
 لحظه لحظه ای پرواز میکنم

دو سو

این دره

کز فوارهٔ خون موج میزند

تا سینه ای بلند زمان اوج میزند

یکسو علم به پنجهٔ خونین فراشته

مرمرتان

به سایهٔ آن سر گذاشته

باشور و شوق و خنده و اعزاز و افتخار

با آهن گزاره و پولاد و انفجار

اینست زندگی

سوی دیگر کشانده به زنجیر بندگی

فریاد و اشک و تاول و بیداد و بیقرار

چون دوزخِ شرار

این زندگی به قامت فردا

شکسته باد

یک قطره خون من

چو نگینش نشسته باد

رگبار سحر

شعلهٔ شعر چو آرد پرواز
 بال بر وسعت خونین شفق می ساید
 در زوایای که نا گفته هنوز
 واژه ها میرقصند

شاعر؛

بر عرشهٔ دوران و سکان
 همسفر با همه خلق
 واژه رگبار کنان
 همتراز دل و درد
 آنچه ناگفته بیان میدارد
 شاعر

غرق در هامون فساد
 پشت بر جبههٔ اشک
 شعر بی شعله و رنگ
 بر لب جام و جفنگ می ساید
 مرغ شب آتشیال
 نقش آهنگِ دروغ
 زیر رگبار سحر میگیرد

سرخیده شعر کهکشان

آی! آتش فرزانه کیشِ آفتاب
 تا تلالوی سحر گاهان بتاب
 آتش سوزنده ای نور امید
 مقدمت یال افق های سپید
 تندر فرزندگان آوای تو
 قبه ای آزادگان ماوای تو
 می گشایی بر شفق آغوش خود
 می چشانی چک چک می نوش خود
 آتشِ خاکی پران نامت شده
 وسعت سرخِ افق جامت شده
 زورقِ رخشنده بر امواج شب
 تا نهایت سرکشان بی تاب و تب
 ساربانِ کاروانِ سرکشی
 عرشه ای نور و شقایق، آتشی
 تاق فردا های تو آباد باد
 روح از عطر ظفر دلشاد باد
 می نهم بر جنگلِ سبز زمان
 اولین سرخیده شعر آسمان
 آی؛ آتش فرزانه کیشِ آفتاب
 درهٔ آبی سپهر پُر شهاب
 قوغ سرخین سحر ماوای تو
 شاخ نیلوفر فدای پای تو

خنده فردای چهر آسای تو
 یک سبد گل منظر رویای تو
 جام دل بر لاله هایت بشکند
 نور بر آلاله هایت بشکند
 بفکند بر هُرم تو رویای دل
 قطره قطره جرعه صهبای دل
 تا نهم گلبوسه برپا های نور
 عشق و پیمانم سجودِ نور تور
 شعله هایت بر فراز آسمان
 جاودان، ای قوغ هستی، جاودان
 مشعلت بر شعرمن تابنده باد
 روح تو در مصرع هایم زنده باد
 حک نمودم قصه آتشگران
 بر بلند شاخِ سدرِ بیکران
 شیهه آتشگران آوای تو
 مظهر پرواز نای آسای تو
 من ندانم سال دیگر زنده ام
 همچنان بر تار شب تابنده ام
 گر بودم فریاد آتشگون زخم
 آه دل در انفجارِ خون زخم
 گر نبودم عهد من تکرار باد
 روح من در عرصه پیکار باد

باور

بر بلند سینه من
 سخت زندانیست باور ها
 حلقه ها و قفل
 از یک یک گشایم
 نرم نرمک
 بر نگاه سرخ شعر و
 آبی بی دریا
 تا تراز موج بینی
 قامت زیبای
 باور ها
 من بدان باور
 که ویرانی سرودی هست
 بر باروی زندان ها
 و رسوایی
 سرودی هست
 برپهنای باور ها

رقص سخن

شاعر به یادِ ساقی شب داد میزند
 شعری رقم به خامهٔ ناشاد میزند
 هر جا صدای شیون و غم، سنگرست و آه
 این صفحه صفحه مصرع بیداد میزند
 او ساغری زخون یتیمی نموده پُر
 این بر سرش شعار خوشاباد میزند
 در بزم شب چو صفحهٔ شیرین برکشاد
 پندار ما که گردن فرهاد میزند
 نقش عذار دختر ماهروی عشوه خیز
 بر لوح دفترش دو، سه هفتاد میزند
 از درد و غم، گریست شبی دخترری
 او اشکهاش در خُم شب یاد میزند
 در هر ورق نمای چنین ساغر و شراب
 این نقش ها نه شاعر فرجاد میزند
 گر مصرعی به مجلسِ عیش و طرب برد
 بر تارک زمانه نه، بر باد میزند
 رقص سخن به کلبهٔ جاوید استوار
 چون بر شکوه لالهٔ فرزاد میزند
 آن کارگر که بهر همه قرص نان دهد
 وز دست وصله دار او کی یاد میزند
 آن شاعری که درد و تقلای صید دید
 صدتیر خون به تارک صیاد میزند

چلچراغ

بر چکاد سدر گویا کوله بارِ گفتنم
 تا بجانم شعله خیز است قوغ های میهنم
 بررکاب این همه بیداد و هیهات و سکوت
 تکسوار شعر گویا گشته غوغای تنم
 سرب میرقصد به پای نور در شط افق
 خون خزانی مینوردد شب شهابِ روشنم
 با عبور از کوچه های فقر تا معراج هوش
 سوز میخیزد گداز ای وای از کوی و کنم
 بسکه شهرم در ضمیرم پشت خاکستر بخفت
 تا تخیل لابلای قوغ های گلخنم
 خون فشان بالیست در پرواز نا هنجار ما
 نیمی از ره همرهاان هیهات گویند، من زنم
 برزخ دوران و کلک رستخیزان آتشین
 زین بود خونرشته اندر مصرع ها پروردنم
 چون سنانِ خور همیتازم به قلب درد، درد
 در قطار نردبازان رک نمای بی فتم
 با اصالت در مفاک تیره گور زندگی
 بر زبان مدح گویان تیز ناوک افکنم
 آنکه بر کوران هستی در رواق گفته ها
 چلچراغ مردمی افروخت، چون گویم؟ منم

حلقه زرد

شبِ خونخورده به پایان نرسد؟
 زوزه ای دست به زنگ
 خواب از تنگهٔ مژگان سحر میدزد
 پشتِ در / شب سردیست
 چشمهٔ چشم به پندار فلق کاشته اند
 شب به پایان نرسد؟
 گرگها تشنه و مست
 دامن مام مرا می بویند
 تا ترک بر یقه اش راه کشد
 چنگ بر وسعت زهدان او
 پستان او
 تا بخشکانند / خون
 تا بخشکانند
 نهر آفت زده بر جان حیات
 لحظه ها سرخ / به هم پیوستند
 سطرها می لرزند
 یکی با زورق اشک
 در تهِ قلزم خون
 تکه های تن و تنپوش، عزیزان
 که حنا بندانند
 پای دیوار خیالاتی که
 وامانده و هیچ

صف به صف میچیند
 و ساطور نحیفی
 به شفق می کوبد
 شب به پایان نرسد؟
 یکی دیگر به قضا طعنه زند
 باد بر غیغب صد عشوه تند
 بوسه بر پنجه ای شبدار
 حلقهٔ زرد «مدالی»
 خم خم، به گلو آویزد
 پشت بر زورق اشک
 روح گرگان هوس
 شانه زند
 در و دیوار و فضا
 یکصدا
 ننگ بر حلقهٔ زر
 ننگ بر چاکر سرمایه درین گود سقوط
 ننگ بر آنی که تسلیم نمودست چنین
 دسته و دامن خنجر
 شب به پایان نرسد؟

عاطفه

قلب من

در سینه ام ابریست

می گشاید در بهار چشم من ره

تندری گهگاه

بر سکوتِ

نا بهنگامِ کویرستان نمی بارد

بر روانِ ژولیده ای

تخدیریان

خفته خفته هم نمیبارد

ابر من بارید و میبارد

بر نیلوفرِ آزاد

قلب من

در سینه ام ابریست

ابر من بارید و می بارد

بر یک درد

بر یک آه

من و تو

به تو ای کُرد دلاور
 به تو ای صخره سرخین
 موج تابنده هامونِ غمین
 در غروبِ شبِ سرد
 دستِ عفريت چه ها ماشه چکاند
 کلبه ساکت و ناشاد ترا
 خوشه چین خرمن ناپالم نمود
 در شفق گلین سرد
 باد بر رایحه گلزخمانت
 عطری گل خون میبارد / یاسمن میکارد
 دستِ نجاگر تو / تا افقهای دراز
 راز باروت نمایاند / چه خوب
 اینطرف، وز ورای دو سه مرز
 اژدها با خط و خال
 سایه ی من می بلعد
 اره بر گیسوی من میدارد
 تیر بر تارک من میکارد
 من و تو قافله همپیمانیم
 زاده رنج و شکنج و غم و درد
 باش ،
 تا تیر همبستگی ام را به کمان زه کشم
 تا که سِدر من و تو
 شاخه سروی در آغوش کشد

یکی دیگر

کدامین واژه را
 ای سینهٔ موجِ دریا درد
 ای آبی سپهر کهکشانش آغوش
 به تاق نام تو
 گلدستهٔ پیروز بگذارم
 که اینجا
 آتشی بر روح ناآرام من
 بیتاب میتابد
 زمستان گشته و پائیز در راهست
 شب ار فرجام می یابد
 پگاه گم گشته بیگاه است
 یکی دیگر
 به روی چکه ها
 بر حقِ حقِ آوار
 بهار سبز میکارد
 درینجا روزگار از روزگاران رنگ میگیرد
 شقایق را ز دشت بیکران ارژنگ میگیرد
 تو بر یال سپید لحظه ها
 چون چفتهٔ الماس میمانی

که گه بر باروی بیدار شب
 آواز خواهد رفت
 بگیری‌نش
 ببندی‌نش
 مگر تُندر
 به زنجیرِ فلک بازو نمی‌ماند
 ببین
 پهنای آبی آسمان باز است
 فغان از بیکران برج افق
 تاهرکران پیوسته پرواز است
 تو بر بالا بلندِ کوچه‌های اوج
 بی تسخیر میمانی
 نمیدانی؟
 زمین تنگ است
 زمستان مرده و پائیز، بهاران را
 به میدان برده
 در جنگ است
 تو بر لوحِ همیدون گفته‌ها
 تک واژه‌ جاوید میمانی

میثاق با آتش

درد خاموشان نگیرد منت جانانه را
 آتش از شرمی بدارد کی زند دیوانه را
 لحظهٔ دردم نگاهی گر در میخانه زد
 می کند خاموش شمع و میکشد پروانه را
 واژه ها سرخید و در نای گلویم پرکشید
 نیست انگشتی که کوبد در گهی غمخانه را
 در خمارستان شب، گهگاهی رندان مست و مست
 خون ساغر میمکند و میشکنند پیمانہ را
 ریش و تسبیح از بود پیمان با عشق و صفا
 پس چرا در خون کشیدند کلبهٔ ویرانه را
 بر چنین رسم سیاهی بزم مهرویان چه خوش
 ریش بر آتش زدند زان گلرخ مستانه را
 آه از زخمی که خونش پای جانان گسترید
 دشنه بر دست و بریدند مرمر دردانه را
 شب نهیبی عقل بر پیر مغان پر جوش زد
 مرغ حق هرگز نچیده زان طرف یکدانه را
 بر ریاکاران، تُف و نفرین رندان ریختند
 زود شو یک یک بزن بر زلف و کاکل شانه را
 تا بکی اندر رسای نرگس و عبهر سرود
 قفل پدرودی بزن سر دفتر این خامه را
 پرتو رزمیدگان گر بر روانت ره گشود
 ورد کن این آتشین گلوآژهٔ فرزانه را
 بس دگر از جور ناکس شیونی بر لب مز
 سر به کوه ها شو به آتش زن سراسر خانه را

دو راه

آی شاعر!

لحظه دست بدار

تند بر دیده بیدار سپیده

سرمه درد مریز

باش تا مردمک نافذ خود

پشت تلاطم چیند

زندگی رود روانیست

میدانی

خوب هم میدانی

گه زهدان زمان سخت

ترک بر میدارد

یا که باری زصفا، روشنی و نور

یا که عفیریتی و بیداد

هرچه باشد

باشد

سهم ما از شکم آبستن تاریخ

غیر این نیست دگر

هرچه باشد

باشد

خون، درد، فریاد

پای این آبستن

در راه هست

زن و نازن

مرد و نا مرد

من و تو، جمله آنانیکه در کنج تغافل

بست بنشسته

عزلت دارند

و تو هیهات به کنکاش چنین هایی

قدم میرنجانی

درب یک واژه آزمون

خطر باید کرد

روی مرزیکه دو راهیست

برای من و تو

مرز یک لحظه سنگین

مرز تصمیم

یا که با موج در آویز و

از خود نگران

هیچ

دسته ای مرگ به انبان نفس آویزی

با نهنگان ظفر پنجه بیاندازی و گویی

هرچه بادا باد!

و نگویی که

سرو جان را به امان بسپاریم

و نگویی که سبک سنگ هوس را

دل و جان بسپاریم

و نگویی که فقط

دور اندیشه ای بیج کردن سر

پا بز نیم

پس بگویم و

پیرسیم

پیرفر توت سخن

درب کوران سخن

صاعقه و تندر و خشم

بال بر قلۀ فلات کجا

سوی خورشید کدامین سحری

حین پرواز شکست

او بران دشنه که بلعیده سکوت

گل صیقل به خزان تنگه ای تسلیم

نبرد؟

باری از حاشیه ای سرخ فلق نور

نچید؟

پای آن کاخ تناور

پای آن شاخهٔ امید

خاکستر فرتوت نریخت؟

راستی

عابر لرزان تو

با پاییکه اعجوبه ای لذت نستود

روی سنگفرشیکه خون

بوی عطوفت میداد

فریاد علامت میداد

بر روانش لگد هر روز نکاشت
 رندی میگفت!
 سوی گلخانه ای بیداد
 خرامان میرفت
 نه چنانگونه که شاعر گوید
 « او بهاریست که بر مرز زمستان میرفت »
 قوغ «میعاد» او تا
 « آئینه بشکسته تاریخ »
 حقیقت دارد
 همچو سنگینی بهمن
 همچو کولاک کبیر
 یاد آن طنطنه و شیهه دلدوز بخیر
 تهمتن معرکه آرای زمان
 روزی بود
 شعر او خنجر بُرای زمانستان
 روزی بود
 من و تو میدانیم
 خوب هم میدانیم
 این به ما چه که کنون
 قافیه رنگین بزند
 یا عروض از دل صد طنطنه
 بیرون بزند
 یا فلان لفظ و فلان واژه ای
 بیچون بزند

باشد

باشد

این هم کاری هست

{ خیلی کوچک کاری }

آی شاعر!

پشت دهلیز خروشنده ای قرن

بر دهان سحر آرای

سپیده

این را باید گفت

قوغ «میعاد»

یادِ « آئینهٔ بشکستهٔ تاریخ »

چه خوب

یاد آنروز بخیر

یاد آن شیهه دلدوز بخیر

گر کمان زه نکنیم

لاله های سحری خسته کنیم

دفتر عشق و زبان بسته کنیم

آی، شاعر

سرمهٔ درد مریز

خنجر گذار

من از شرارهٔ آتش بهار می طلبم
 نه از سپیدی ساق و شراب و یار می طلبم
 قسم به شعله و پاسش چو درنهاد منست
 ز گله ، کله به پا های دار می طلبم
 برین سیاهه که جفدان سرود میرانند
 نه بوی گل ز سرودم که خار می طلبم
 ز تاق شعر به انگشت ، یک تلنگر بس
 شرار مصرع خنجر گذار می طلبم
 اگر که دمهٔ ساطور کند و نا برانگیز است
 به تیزی ، اخگر دل نا قرار می طلبم
 بین که دخت سحر تن فروش و عریان شد
 یگانه من که برایش وقار می طلبم
 به شط گفتهٔ خود وز ضمیر توفانی
 ز صبح ، صاعقه ها بیشمار می طلبم
 به رقص گفته درین مسلخی که شعرگشان
 دمار می طلبند « من شرار می طلبم
 اگر که رطل گران جوش و می فراوان است
 تقاصِ تقطیع سالینه پار می طلبم
 من و سفینهٔ شعر و جدال در پس او
 ز روی موج به ساحل گذار می طلبم

امید

امید ساحلی ز دور دست ها
 مرا به خویش میکشد
 شکوه ناوگان دیده ام
 به رگ رگم روانه است
 چه آبی رحمتی
 چو چلچراغ دیده سپیده ها
 چه آسمان وسعتی
 بین به پای عشق او
 فراخ دیده ام
 طلیعه شهاب گشته است
 بلند کاج دلنشین من
 ستاره آتشین من
 دلم به پای او
 چو موجهای آذرین آب
 گشته است
 به زیر این سراب بی پناه
 قدح موجه خیز
 از شراب ناب گشته است
 تو در سکوت بیقرار من
 قناری بی
 ستون و بند این قفس

به امتداد هر نفس
به همت رسای تو
بین یکایکی
خراب گشته است
نگاه من
ز تکیه گاه تو
ز دور دست ها
فلق
چو یک سپهر نیلی
پر ز نور آفتاب گشته است
بین که بر فضای من
دمیده ای
ز برزخ خیال من
رمیده ای
عصاره های کهکشان نور تو
به یاخته های عشق من
چو تابش شبان ماهتاب
گشته است
ز جلوه های آتشین تو
طراز خاطر من
طرب نما
به پیچ و تاب گشته است

عشق

من عشق را
 به دامن فردا سروده ام
 وانرا شهاب دیده ای
 شعرم نموده ام
 در آسمان آبی و
 گویای راز خود
 آهنگ و ساز خود
 تندیس عشق
 چون تن خورشید میکشم
 با یاخته های روح خود
 آنرا همی چشم
 همدرد و راز من
 نگاه شررخیز شعر من
 عشق و امید و عاطفه
 آهنگ و مهر من
 من عشق را
 بر دامن این صفحه برده ام

یادواره

باز بر شط جگر چک چک خون ساز کنم
 بر سرا پرده دل نظم نو آغاز کنم
 سنگ بر قبه مسکوت زمان بر کویم
 پنجه بر چلچله معجد صد راز کنم
 لحظه بر در بستان وطن بنشینم
 دست بر گردن گلکاره و گلساز کنم
 نام نامی شهیدان به لب عرش برم
 گلشن شعر بدین گونه سرافراز کنم
 دست یازم به دلارای نوا پر جوشم
 تا گره از دل صد طنطنه ام باز کنم
 بر شما لشکریانیکه عزا پوش و غمین
 قصه رزم دهها صخره جانباز کنم
 بر مزاریکه ازو لاله سرخید و دمید
 شور صد پرده بران یک نفس آواز کنم
 لطف شعری بزنم بر تن تفتیده غم
 تا به معراج سفر همهمه پرواز کنم
 غرقه در رایحه، مد هوش چکاوک بکنم
 با یکی بارقه افسونگری ام باز کنم
 اینچنین نقش سخن گردد و طغرای کلام
 باز بر شط جگر چک چک خون ساز کنم

جادهٔ خانه ای ما

شهر من مظلوم است
 کوچه هایش همه دردالود
 سالهاست که از بار ستم خالی نیست
 کاروانها

یکی دنبال یکی
 بر رخِ جادهٔ ما می‌لغزند
 و من از پنجرهٔ کوچکِ کنج
 رنگ هر پرچمی می آویزم
 بر خاطره های که، تا هستم و هست
 من از آغازیکه سنگفرش دلش
 خونین گشت

یادم هست
 همگی با تبِ «دوست»
 با جوشن و سُرَب
 رخ بدین باغ خدا میبردند
 رسمِ داد از همه جا روفته گشت
 با سرین قوغ

شهر من مظلوم است
 شهر یانش همه مبهوت
 وقتیکه پرچمِ سرخیده ای
 افراشته بود

در پسا پشت او
 یلغاری
 غبغبی بر در هر کوچه کشاد
 من در آنروز دیدم
 کاروانی که سعادت می کاشت!!
 و چه خالی
 از «خانه» و «نان»
 و چه عریان ز «لباس»
 بر جاده ما می لغزید
 ناژو ها ، غرقه در اشک
 جاده ها، غرقه در آه
 و هنوز هم یادم هست
 روزیکه پرچمش از کوهه به زیر
 رنگِ سرخیده به هامون شستند
 و به رنگین کمانی آویختند
 ناژو ها ، خندیدند
 لاله ها، سرخیدند
 شهر من مظلوم است
 و هنوز هم یادم هست
 روزیکه پرچم سبزینه جلودار
 کاروانی که عنایت می کاشت!!
 و پُر از سربِ مذاب
 و بازهم بر جاده ما می لغزید
 ناژو ها، غرقه در اشک

جاده ها، غرقه در آه
 اما، شهر من زمزمه گشت
 هلهله، شادی و شور
 شیخ هائیکه
 با موج مسلسل یاد خدا میکردند
 با چه آژنگی که گویی به درِ برزخِ ما
 شطِ سوزندهٔ آتش
 ابر بارندهٔ خون
 زوزهٔ فاتحِ سُرَب
 به پا میکردند
 غازیانی که بر آوار
 به ساطور و پستانِ زنی
 «عاجزه ای»
 نرد دل می باختند
 شهر من مظلوم است
 و هنوز هم یادم هست
 وقتیکه پرچمِ چون شیر سپید
 بر چکاد صفی
 بر جادهٔ ما می لغزید
 ناژو ها، غرقه در اشک
 جاده ها، غرقه در آه
 کاروانی که «عبادت» می کاشت!!
 «وجه خالی میرفت»
 زمین از عقدهٔ قهری

«میسوخت»

گشته ها چون کولاکی
 در سکوتِ شبِ سرد
 دست بر گردن هم داده و
 با دشنهٔ یخ دوخته بود
 شهر من مظلوم است
 ناژه ها، خندیدند
 لاله ها، سرخیدند
 وقتیکه، پرچمِ آنروز به زیر
 ما باید بر خیزیم
 و فریاد که شب میمیرد
 و هنوز هم یادم هست
 روزیکه «رنگین کمانی» پرچم گشت
 و کاروانی که «سیاست» میکاشت
 نه که خالی بود
 کوچه ها مالا مال
 بویی از حقه و خون،
 بر زبانش جاری بود
 من خدای قَدَرَم
 و بازهم بر جادهٔ ما میلغزید
 ناژو ها، غرقه در اشک
 جاده ها، غرقه در آه
 لاله ها سرخیدند
 عشق در پنجره مُرد

من ازان کنج
 به تصویر دلم خندیدم
 خنده از روح زمان نشنیدم
 شهر من مظلوم است
 برسرجادهٔ ما
 لشکرِ بارِ «سعادت»
 «عنایت»، «عبادت»
 یا «سیاست»
 صف به صف می آمد
 و چه خالی همه
 از بار «صداقت»

+++

دلو 1387

یک آسمان درود

طنین نام تو صد ها سرود، استقلال
 به حرف حرف تو بادا درود، استقلال
 ز نور روشن تو طلعت سحر تا بد
 شراره بر تن تاریکِ بوم و بر تا بد
 سرود فتح به پای تو نور می بارد
 به درج نام تو صد ها ستاره میکارد
 اگر که وسعت این آسمان درود شود
 و هر درود سبب های پُر سرود شود
 چو سبز برگ بود در رسای آزادی
 هزار برگ چنین باشد ا فدای آزادی
 گلوی شعر من از واژه دُر بریزاند
 شکوه خفته دگر باره بر بریزاند
 به پای بیرق تو تا یلان فدا گشتند
 به خون تپیده جلودار و نا خدا گشتند
 ز خون لاله دمن های صخره سرخین است
 طلوع شوکت آزادگی چه سنگین است
 هزار لاله برین آستانه جان دادند
 بهای مشعل آزادگی گران دادند
 به پای حرمتت از جان درود می مانم
 شهاب بوسه به پایت سرود می مانم

بی برگشت

من از برگشتی

برگشتم

بی برگشت

قدم بر گشتنِ خاطراتِ

دیر

رکابِ دل نهادم بر سرِ

برگستوانِ آرزو ها

سخت

زبانِ سرد را خستم

گرامی گرمی گل گفته ها را

بر درِ آوارِ بر بستم

شکستم پیکهای عشق را

بر لاله های سرخِ

آرمانکوب

چو بی برگشت برگشتم

هنوزم تازیانه

هی هی طی وادی
 سبزینه حالم هست
 چه گویم درد را دردا
 هنوزم نوری
 برگ آویز سدرای خیالم
 هست
 نهیبی مرگ را مرگا
 پرستو های معصوم خیالم
 پرواز را
 در خاطرات رفته می جویند
 دریغا
 من به روی بال یک یک
 کاشت خواهم نقش
 تناور
 مشعل نیلوفر پندار
 سلامم بر سر لاله
 درودم بر سر آوار
 + + +

گفتنی

گلزار شفق چو رستنی است

نور از تن شب

شکفتنی است

دیوار سکوت شب پرستان

با ضربهٔ شعر من

شکستنی است

وزدام سیه دلان خونخوار

اردوی ظفر

رهیدنی است

بر بام ظفر گلاب شعرم

بینی سحری که

رستنی است

آنرا که تو گفتی من نگویم

ناگفتهٔ تو چو

گفتنی است

+++

تو شاعر

روزی گذار من به درِ کوچهٔ فتاد
 قلبم ز آه کودکی، آهسته ایستاد
 قهر زمانه در تن او
 تاب خورده بود
 ابرسیه ز مژهٔ او
 آب خورده بود
 گفتم، نشین
 که پرسمت از درد آتشین
 گفتا که کیستی
 مرهم گذار درد من ای وای نیستی
 گفتم: بگو که گفت ترا من هجا کنم
 در شعر خود شرارهٔ آهت به پا کنم
 می گفت، می گریست
 این لحظه در دقایق عمرم ز سرور نیست
 در لحظهٔ که هر طرف آوای بربر نیست
 تو شاعر، از کجایی که مظلوم پروری؟
 جائیکه اینچنین
 با سیلی گویدم که چرا خار هر دری
 با خون دیدگان خود، آهسته گک نوشت
 از گود سرنوشت

من در زمین فقط تک و تنه‌ایم و دگر
 نی مادر و برادر و نی خواهر و پدر
 فریاد من به گوش فلک بی اثر شده
 پندار ما به گوش فلک پنبه در شده
 رخسارگان زرد مرا بوسه کس نداد
 گویی که مهر بردل کس
 از ازل نژاد
 خون دلم، ز دامن من
 پاک گشته است
 چون یقه تا به دامن من
 چاک گشته است
 گفتم تو انفجاری به بارو و برج شب
 با گونه گونه تب
 آخر به بازوان شرر آفرین خود
 در شط کین خود
 آنان که بر قضای تو تیر از قفا زدند
 جور و جفا زدند
 یک یک به کوسه ها و نهنگان دل سپار
 در موجهای آتشی پندار پُرشرار
 فریاد تو
 شهاب ظفر، زنده یاد باد!
 آویزه بر ستاره ای فردای داد باد!

میتوان

هان اگر بیدار بود
هان اگر کوچک ستونی بر مسیرِ کوچه آوار بود
میتوان فریادی را بر کوه کاشت
میتوان از دشت غفلت دسته دسته لاله چید
میتوان دریایی را آواز داد
میتوان تالاب خون لحظه را برپا نمود
میتوان آوای رزم خفته را احیا نمود
هان اگر بیدار بود
هان اگر صد ها صدا، در یک گلو
چون چوبه چوبه دار بود
میتوان خاری به چشمِ صاحبِ تکفیر بست
میتوان اخطار شستِ باد را درهم شکست
میتوان ابر سیاه را تا پسِ خورشید راند
می توان شب را به پای کنده جاوید راند
هان اگر بیدار بود
هان اگر یکدست
رستم واره بر آوردگاه تبار بود
میتوان غوغایی را بر پا نمود
میتوان لب بستگان ترس را گویا نمود
میتوان بر پا نمود
میتوان بر پا نمود

سو سو گذار

از یک دریچه صبح

برین دشتِ تب گذار

برین کوس آهگونه

فراوان مینمود

فریاد

آواز می خمید

در انکسار گود تبالود لحظه ها

شب زنده بود

سخت

دستان او گلوی سحر را

فشرده بود

سخت

نرمک به گرگ و میشِ سحر گاه بیقرار

از خش خشِ گلوی من

بر دامنِ افق

مصراع خشم جست

سرخ

نفرین

برین ستارهٔ سوسو گذارِ بخت

با آهی سرخ و سخت

ساطوری از خشم

و ما باید برخیزیم
و بگوئیم
که های!
صبح نمرده ست
خورشید را دریابیم
و بدانیم
که شب را پایانی هست
و سیاهی را انجامی
روح برزخکدهٔ ماست
دردالود
ما درین رهگذریکه
همه با گرز ازان می گذرند
بنگ و باروت فقط میدانیم
که بر هر دمنی
با دشنهٔ داغ
همگی کاشته و میکارند
دست زور آوری هر روز بران
چکه مهری، زکین می بارد!!
این چه نانی که قضا،

بهر ما مُهر زده ست

پای فقر و افیون

هر نفسی در راه ست

گاه تناولی از برگ

گاه علوفه

ما مگر انسانیم؟!

ما مقدسیان این گورستانیم؟!

و ما باید برخیزیم

ما در « صفر بغداد » هم نمی گنجیم

با اینکه نیمی از ساکنان « بین النهرین »

طعمه گرگ تجاوز شده اند

نیم دیگر چشم بر راهند

تا هنوز نگفته اند، هرگز

سوری ها به عراقی ها،

« مادر قحبه »

زخم تحقیر زخونین زخم

سوزنده ترست

بر سکوی که چه گویم

« موطنم » مینامند

و دران ما دگرانیم

همه اشغالگران

رخ به اشغال کبیر

جائیکه

سود دران ملیاردست و صرف ها ملیون

لفظ دالر چقدر زیباست!!
 کین همه عشق او
 اندر نگهی خاصه به پاست
 کودکان اینجا
 «رمز طلایی» را
 در زباله ها یافته اند
 یقه ها پاره و دامن ها وصله
 وان یکی در دل شب
 در تهِ خواب
 واژهء ناب «پلاستیک» به زبان میراند
 التماسش ، بر عرشه اشک
 بر دستانش
 موجهای ز تضرع جاریست
 لفظ دالر چقدر زیباست!!
 «دوستان» چقدر شیرین!!
 چشم های همه، آبی اند
 و میدانند به کجا بوسه زنند
 و «مشمالی» به دامن «استاد»
 زر می ریزد!!
 «دوستان» چقدر شیرین اند!؟
 وقتی با تُن تُن «دموکراسی»
 میروند و می آیند
 حیف است
 صد حیف، اگر

واژه هایی که ز دل میخیزند
 همچو قندینه ای هجا نکنیم
 «انجو»، «دونر»، «پروپوزل»
 و ندانیم که، «کپستی بلدینگ»
 راز خوشبختی ماست !!
 «فرصت چقدر بار طلایی» دارد
 خوب، باشد

باشد

اگر 60 تن حنا بندان
 بر دامنه «هسکه مینه» کشته شدند
 و یا در «عزیز آباد»
 90 تن را در ثانیه ای کشتند
 و در «زیر کوه» 59 تن دیگر،
 و یا در «زرمت»
 زنان را، تکه و توته به چاه انداختند
 و یا در «نادعلی»
 جسد 19 تن را به در حاکم شهر آوردند
 و یا در «خوست»
 طفلکان را به سگان لیسیدند
 قدر این «فرصت» را
 فقط «شیرزنی» میداند
 وقتی مدالی در «کلیفورنیا»
 و یا «لندن» و «سئول» و «فلورانس»
 به سینه می آویزد

چه پُر «درد»
 با زبانی که عطر حجله وزان میخیزد
 پای یک پرچمِ خون
 گردنِ دوستی را
 «خم و خم و خم» میدارد
 و همه گُشت و جنایت را
 به مدالی می بخشد
 و چه «شیرانه» ندا میدارد که
 شما جمله عزیزان منید
 قلب و ایمان منید
 راز پنهان منید
 و با عشوه که هان!
 درد ملتِ آغشته به درد !!
 از همه سُرَب کشایانی که دی
 به مدالی پروردید
 و مرا حال
 عزیز دل تان میدارید
 زنبقی در تن تان میکارید
 پای یک جوخه و یا جانب زندان برید
 عشوهٔ من بخرید
 چکمهٔ پای شما سرمهٔ دیدار منست
 عشق پوشیدهٔ تان بر سر بازار منست
 و «یاسر»
 که از میانسالی خود میگوید

و شاید هم
 خیلی ازان کوچک و کوچکتز باشد
 اینک، صابونی
 به جا جایی «توارش» بخلاند
 و دهان «اکادمیسن» به کف آورد
 کفش «شیر» دستان را
 در لای مدالهای «رفیق»
 به گلوگاش بیاویخت
 این دو دلداده، دو پیام آور
 وقتی تشریک «مدالی» بزند
 وحدتی فرش زمین خواهند کرد
 تمثیلی، از «نظم نوین» خواهند کرد
 آنگاه، جبهه «ملی دموکرات»
 چو بادی به هوا خواهد رفت
 و باز هم
 لفظ دالر چقدر زیباست!!
 وقتی «بامدال زر» همراه ست
 لیک در دامن، عده ای میگنجد
 شهبواران!!
 همگی «شیشه سیاه»
 خوشه ای گرم «جهادی»
 میچینند
 وز فراز دو سه قصر
 لشکر فقر و گدا می بینند

هنگ سرگشته و معلول

چه تفرجگاهی!!

ما باید بر خیزیم

«شیخ» ها همه تزویرگرند

ویا حقه فروش

وقتی «شیرون» به همه میگوید

و «اکرام» به کتابش می آرد

که من و شیخ

همین فردا

قهوه و چای و صبحی خواهیم زد

و صدمین بار

به هم نان و نمک خواهیم شد

پرده ها ، یک یکی

درز و ترک بر میدارند

و ما باید بر خیزیم

این همه سالوس

که سجده به یورو زنند

و دالر چه عشق نافر جامی

به قوغ شعله ای بر بندیم

و ما باید بر خیزیم

مردان «عرب»

رو به «وزیرستان» اند

تا «غزه» را به لقایش بسپارند

و به دروازه ای « اورشلیم»

هرچه قصابند

ساطوری

با تب تند «صبرا» و «شتیلا»

برپشتِ سوهان غزه تیز کنند

و «حماس» ازان

خوشه ها برچیند

و یکی دیگر، فریادی

پشت این برزخ ما میلرزد

شرف و عزت ما در خطر است

و با انتحاری

انفجاری

جاروکشِ مظلومی، باید گُشت

کودکانش به تضرع

ما قُرص نانی ز قضا میخواستیم

و ما باید بر خیزیم

وین همه ننگِ چنین

در شطِ داغِ فرو اندازیم

و در تهٔ تشتِ قیامی بشویم

و بگویم که

ما باید بر خیزیم
